

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عترت بوتراب

موسسه خیریه عترة بوتراب

آفرینش



آفرینش ۲

(خاطرات، تجربیات و نوشته‌های دانش‌آموزان موسسه خیریه عترة بوتراة)

تالیف: حسین حسینی نژاد

با تشکر از همکاران حوزه فرهنگی موسسه خیریه عترة بوتراة

فهرست

۳۳	مهدیه جلیلی
۳۴	گلاره پادوسه / نارین غلامی
۳۵	هانیه جلیلی
۳۶	قطار آرام حرکت می‌کند و راه می‌افتد. در کوپه را می‌بندد. پرده‌ها را می‌کشد. دستش را توی کیفش می‌برد...
۳۶	پریسا حیدری
۳۷	فاطمه کریمی
۳۹	فاطمه رئیسی
۴۰	لطفاً امضا کنید...
۴۰	دریا دوستی
۴۲	برف همه جا را پوشانده بود. به سختی جلوی خود را می‌دید...
۴۲	فاطمه کریمی
۴۳	نگار پاچیده

۷	سخن بنیانگذار
۱۰	مقدمه
۱۴	در
۱۴	حکیمه عبداللهی
۱۷	فاطمه کریمی منجرمویی
۲۱	نارین غلامی
۲۲	مهدیه جلیلی
۲۴	نگار پاچیده
۲۶	دریا دوستی
۲۸	هانیه رحیمی / گلاره پادوسه
۳۰	بگو امروز کی را دیدم توی کوچه...
۳۰	دریا دوستی
۳۱	نگار پاچیده

۶۴	نگار پاچیده
۶۵	زهرا دلروز / نارین غلامی
۶۷	دریا دوستی / هانیه رحیمی
۶۸	فاطمه کریمی
۷۱	گلاره پادوسه
۷۲	مهدیه جلیلی
۷۳	نگار پاچیده / حکیمه عبداللهی
۷۴	فاطمه کریمی
۷۵	مهدیه جلیلی
۷۶	نگار پاچیده / فاطمه کریمی
۷۹	نارین غلامی
۸۰	نگار پاچیده / مهدیه جلیلی / دریا دوستی
۸۱	حکیمه عبداللهی / نگار پاچیده
۸۳	مهدیه جلیلی / دریا دوستی
۸۵	نگار پاچیده
۸۷	نارین غلامی
۸۹	نوروز
۹۰	محدثه شاه‌ویسی
۹۱	هانیه رحیمی / ژاله ماشینی
۹۲	نگار پاچیده
۹۴	فاطمه کریمی
۹۵	دریا دوستی / ژاله ماشینی

۴۴	مهدیه جلیلی / هانیه رحیمی
۴۶	احساس کرد چیزی توی گلویش جوشید و بالا آمد...
۴۶	نگار پاچیده
۴۸	هانیه جلیلی
۴۹	مادر عینک را دوباره از روی چرخ خیاطی برداشت و به چشم زد. چرخ را گرداند تا سوزن بالا آمد...
۴۹	نگار پاچیده
۵۰	فاطمه کریمی
۵۲	از پله‌های هواپیما بالا رفت. توی خودش بود. مهماندار لبخندی به او زد؛ متوجه نشد. صندلی‌اش را پیدا کرد؛ نشست روی آن...
۵۲	نگار پاچیده
۵۴	ماهی شاعر قصه ما
۵۴	مهدیه جلیلی
۵۵	نارین غلامی / گلاره پادوسه
۵۶	نگار پاچیده
۵۷	دریا دوستی / زهرا دلروز
۵۸	محدثه شاه‌ویسی / هانیه رحیمی
۵۹	مهدیه جلیلی
۶۰	نارین غلامی
۶۱	آرزو در کودکی
۶۱	حکیمه عبداللهی
۶۲	محدثه شاه‌ویسی

سخن بنیانگذار موسسه

اول دفتر به نام ایزد دانا

پروردگار حی قادر توانا

قلم، قلمرو آن تجلیگاه اندیشه و تجسم آمال و آرزوهاست. بیان مکنونات قلبی و خواسته‌های درونی انسان و انتقال آن به دیگران، یا از طریق بیان زبانی، سخن و گفتار صورت می‌گیرد یا از راه نوشتن و قلمی کردن آن در زنجیره‌ای هنرمندانه از واژه‌ها و جمله‌ها. اختراع خط، سرآغاز تاریخ مکتوب زندگی بشر و نقطه عطفی است در سیر تکوین تمدن و نفخه معرفت انسانی که همواره مورد اهتمام جدی دین و آیین بوده است. در جای جای قرآن کریم، به ابزارهای مختلف آموزش و پرورش انسانی، از جمله: خواندن و نوشتن و انواع نوشت افزارها اشاره و گاه در لسان سوگند الهی تأکید شده است. آیات شریفه: «عَلَّمَ بِالْقَلَمِ» در نخستین آیات نازل بر پیامبر اکرم (ص) در شب بعثت، «ن والقلم و ما یسطرون» در سوره قلم، حدیث شریف نبوی: «قَدْ دَوَّ الْعِلْمَ بِالْكِتَابَةِ» و ده‌ها آیه و روایت مشابه از اهمیت، ضرورت و سودمندی قلم و هنر نوشتن و خوب نوشتن حکایت می‌کند.

به اعتقاد بسیاری از روان‌شناسان، شاکله اصلی انسان‌ها و سعه وجودی آن‌ها در اوان کودکی و نوجوانی شکل می‌گیرد و به تدریج تکامل می‌یابد. خداوند توانایی رشد، کمال و شکوفایی را تا مرزهای بی‌نهایت در نهاد انسان‌ها به ودیعه گذاشته است. تعبیر زیبایی سعدی بزرگوار: «رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند»، به این حقیقت قطعی اشاره دارد. اما از آن جا که «لقد خلقنا الانسان فی کبد» و زندگی این جهانی، سرشار از آزمایش‌ها و ابتلائات گوناگون الهی است، گاه بروز شدایدی تلخ و ظهور وقایعی ناگوار، بسیاری از انسان‌ها را در همان

اوان کودکی و در اوج غلیان احساسات و طیران آرزوها، دچار درنگ و توقف می‌کند. در این بزنگاه سخت سرنوشت، دو چیز، آینده روشن و امیدبخش چنین افرادی را رقم می‌زند: یکی اراده مستحکم، روحیه و اعتماد به نفس قوی و دیگری دستان محبت غیبی الهی که از آستین همنونان و نودوستان بیرون می‌آید و چتر محبت و همدلی و حلاوت دستگیری را بر سر مبارزان و مجاهدان جنگ سرنوشت می‌گستراند. نگاهی اجمالی به سرگذشت اندیشمندان، مخترعان، دانشمندان و نام‌آوران عرصه علم، هنر و صنعت، بیان‌کننده آن است که همواره مردان بزرگ، از دل شداید روزگار و از پس مبارزه‌ای نفسگیر با جبهه نامهربانی‌ها، کمبودها و مشکلات بیرون آمده و با اراده‌ای پولادین و کوله‌باری سنگین از تجربیات تلخ و شیرین روزگار، بر بالای سکوی قهرمانی ایستاده‌اند.

مؤسسه خیریه بوتراب، بر خود می‌بالد و خدای قادر متعال را سپاسگزار است که توفیق خدمتگزاری به کسانی را دارد که مَثَلِ اعلای خواستن و توانستن هستند و نقش بی‌بدیل خود را در ساختن آینده آباد، آزاد و پرنشاط این سرزمین از هم‌اکنون به رخ می‌کشند. نوجوانان و جوانانی که ظرفیت‌های نهفته و توانمندی‌های پنهان خود را در مدت تحصیل و همزیستی صمیمانه با خانواده بزرگ مؤسسه بوتراب، خیلی زود به منصفه ظهور رسانده‌اند و آینده روشن و امیدبخشی را برای خود و محیط پیرامون نوید می‌دهند. ظهور و شکوفایی چنین استعداد‌های درخشانی در عرصه اندیشه، خیال و آرزو و نیز اهمیت و ضرورت محقق ساختن آن‌ها در میدان عمل و صحنه زندگی، مسئولیت انسانی، اجتماعی و دینی این مؤسسه را دوچندان می‌کند. مؤسسه بر همین اساس، در سال ۱۴۰۰ و با وجود محدودیت‌های کرونایی، اقدام به برگزاری دوره مجازی «آموزش نویسندگی» در میان دختران اهالی خانواده بزرگ بوتراب کرد که با استقبال گرم و تماشایی آنان مواجه شد. سوزها، موضوعات و عناوینی که محور ضرابه‌نگ قلم دانش‌آموزان و مجرای غلیان احساس و عواطف آنان قرار گرفت، از جنس مشهورات و محسوساتی است که هر روز در برابر دیدگان ما قرار دارد. اما هنر این هنرمندان کوچولو و رب‌النوع‌های عشق و عاطفه، در این است که نگاه متفاوتی به آن مشهورات داشته‌اند و به قول سهراب سپهری: «چشم‌ها را شسته و جور دیگری نگریسته» و در نتیجه اقیانوسی از احساس و بسر درون و راز مگوی خود را در لفافه‌ای از کم‌ترین واژه‌ها و

استعاره‌ها هویدا ساخته‌اند. نتایج این دوره آموزشی و خروجی‌های امیدبخش و فرح‌افزای آن، نشان داد که هدفگذاری مؤسسه در برگزاری آموزش نویسندگی و ارتقای مهارت «نوشتن خوب» و «خوب نوشتن» به خطا نرفته و اهمیت و ضرورت استمرار چنین دوره‌هایی را تأکید کرده است. از آن جا که «نوشتن» و آموزش آن، بسان ستون خیمه فعالیت‌های فرهنگی است، لذا در دستور کارِ نخستِ حوزه فعالیت‌های فرهنگی مؤسسه قرار گرفته است. برخی فواید نویسندگی خوب و آموزش آن را می‌توان چنین دسته‌بندی کرد:

۱. بهبود مهارت‌های ارتباطی

۲. رسیدن به آرامش

۳. کمک به یافتن شغل بهتر در آینده

۴. پرورش خلاقیت

۵. تقویت تمرکز

کتابی که پیش رو دارید، گلچینی زیباست از گلستان معطر نوشته‌ها و تپش قلم دختران نوجوان و جوان مؤسسه بوتراب که رایحه خوش آن، مشام هر خواننده‌ای را می‌نوازد و سطر و سطر و واژه واژه آن، خوشه‌ای است زرین از خرمن داشته‌ها و دانسته‌های جوانانه این نوگلان که چشم‌انداز روشن و پرامیدی را در دوردست‌ها و افق ناپیدای فردای آنان ترسیم می‌کند. در یک کلام، این کتاب، محصولی است معجون از رقص زیبای کلمات در میانه گذشته پرفراز و نشیب و آینده پرنشاط و امید که چون نوار فیلم، داستان تلخ و شیرین زندگی و روند رشد و تعالی آن را به نمایش گذاشته است. شمار بالای نویسندگانی که بیش از دو سه متن گاه متفاوت و متنوع نوشته‌اند، نشان می‌دهد که زحمات دست‌اندرکاران فرهنگی مؤسسه نه تنها هدر نرفته، بلکه خستگی احتمالی را از تن آنان زدوده است. بر خود فرض می‌دانم که از همه همکاران خدوم خودم در مؤسسه خیریه بوتراب، به ویژه از فرزندان نویسنده و اهل قلم تشکر کنم. مطمئن هستیم که از این پس، شاهد خلق متونی زیباتر، غنی‌تر و مفیدتر از سوی این نسل جدید در گام دوم انقلاب اسلامی خواهیم بود. ان شاء الله!

خادم‌الایتام

سیدناصر محمد سیدی

مقدمه

کسی که می نویسد...



۱. فراموش نمی شود

بسیاری آمدند و رفتند و می آیند و می روند. کسانی که اثری از خود به جا گذاشته اند، بیش تر در تاریخ ماندگار شدند. نوشتن، یکی از راه های ماندگاری در تاریخ است؛ راهی نسبتاً کم هزینه و سازنده.

۲. روزبه روز نوشته اش بهتر می شود

راست گفته اند که کار نیکو را کسی انجام می دهد که در راهش پایداری کند و دست از تمرین نکشد. با نوشتن مرتب، سطح نوشتار ما بالا می رود. این موضوع را وقتی متوجه می شویم که به نوشته های سال یا ماه قبل خود نگاهی بیندازیم؛ می بینیم که چقدر متفاوت و بهتر می نویسیم.

۳. به مرور، از دست منتقد درونی که مدام می‌گوید: «خوب نمی‌نویسی»، نجات پیدا می‌کند. امان از این منتقد درون که نمی‌گذارد ما راحت باشیم. هر وقت چیزی می‌نویسیم، ندایی از درون می‌آید که: «خوب نمی‌نویسی، این جا یا آن جا نوشته‌ات خوب نیست و...» با نوشتن‌های مداوم، صدای او خاموش می‌شود.

۴. تجربیات، دریافت‌ها و احساساتش را با بقیه به اشتراک می‌گذارد

هم به خودش کمک می‌کند و هم به جامعه. بسیاری را می‌شناسیم که مخزن تجربه‌های ناب هستند، احساسات عالی دارند، نگاه متفاوت و کارسازی دارند؛ اما نمی‌نویسند و به اشتراک نمی‌گذارند و جامعه را از دریافت‌هایشان محروم می‌کنند.

۵. مدام در سفر است

نویسنده را به مسافری تشبیه کرده‌اند که مدام در حال یادگیری و یاددهی است. مدام از این محل به آن محل، از این دریافت به آن دریافت و از این تجربه به آن تجربه در سیر و سفر هستند و سوغاتی‌های ناب را با خود می‌آورند و تقدیم خوانندگان می‌کنند.

۶. به رموز نوشتن پی می‌برد

زیبا و خوب نوشتن، رموزی دارد که خود را به کسی که زیاد می‌نویسد، نشان می‌دهد. این رموز، سینه به سینه و کتاب به کتاب نقل شده است و تا در مسیرش قرار نگیریم، از آن بهره نمی‌بریم. کسانی که دل در گرو نوشتن می‌گذارند، از این لذت شبانه‌روز سیراب می‌شوند.

۷. به اتفاقات جامعه‌اش حساس است

چون نویسنده برای نوشتن، به سوژه نیاز دارد، به اطرافش حساس می‌شود که چه چیزی مناسب نوشتن است. هرچه بیش‌تر دقت می‌کند، موضوع‌های بیش‌تری برای نوشتن از جامعه می‌گیرد. به مرور درمی‌یابد که مردم و زندگی، منبع الهام‌بخشی برای نوشتن هستند؛ از این رو، بیش‌از پیش با مردم خودش ارتباط می‌گیرد و با آن‌ها درمی‌آمیزد.

۸. روزبه‌روز به دایرهٔ واژگانش افزوده می‌شود

وقتی دربارهٔ موضوعی می‌نویسیم، واژه‌ها در ذهن ما صف می‌کشد که ما را بنویس و هرچه بیش‌تر آن‌ها را می‌نویسیم، در شکل‌ها و ترکیب‌های جدید، خود را به ما بیش‌تر عرضه می‌کند. نوشتن، راهی برای تسلط بر واژه‌هاست و کیست که نداند کسی که پر از واژه باشد، پر از نوشته‌های عالی خواهد شد.

۹. ارزیاب خود خواهد شد

کسی که می‌نویسد، بهترین و شفیق‌ترین منتقد خود خواهد شد و کارها و رفتارهای روزانه خود را زیر ذره‌بین می‌برد؛ سعی می‌کند از بدهایش دوری گزیند و به استقبال و تکرار کارهای خوب خودش بپردازد. نویسنده بر اعمالش، بیش‌تر از کسی که نمی‌نویسد، آگاهی می‌یابد.

۱۰. به زبان مادری و ملی‌اش، بیش‌تر واقف می‌شود

زبانی که با آن می‌نویسیم و می‌خوانیم و حرف می‌زنیم، با کوشش‌های فراوان گذشتگان به دست ما رسیده است. کسی که می‌نویسد، قدر این زبان را بیش‌تر می‌داند. نکاتش را رعایت می‌کند و می‌کوشد تا از آنچه موجب سستی زبان ملی و مادری‌اش می‌شود، پرهیز کند. او به حفظ زبان و تنومند شدن آن می‌اندیشد و برای حفظش از خود مایه می‌گذارد.

۱۱. دیگران را بهتر متقاعد می‌کند

گفته‌اند: «یکی از کارکردهای نوشتن، این است که بتوانیم با نوشته خود، دیگران را تشویق کنیم که کاری انجام دهند یا از انجام کاری پرهیزند.» کسی که می‌نویسد، به این قدرت عظیم مجهز می‌شود و به گونه‌ای دلنشین و منطقی می‌نویسد که دیگران تحت تأثیر آن قرار می‌گیرند.

۱۲. با خودش بهتر ارتباط برقرار می‌کند

یکی از کارکردهای عالی نوشتن، این است که نویسنده، خود و توانایی‌ها و ضعف‌های خودش را بهتر درک می‌کند. با خودش روراست‌تر می‌شود. می‌داند که چرا کاری انجام می‌دهد و چرا از انجام کاری طفره می‌رود. این مزیت نوشتن را هرکس بچشد، از آن دست نمی‌کشد.

۱۳. حافظه‌اش را تقویت می‌کند

وقتی مرتب می‌نویسیم، چیزهایی را به حافظه می‌سپاریم که مدام به کارمان می‌آید؛ چه مشاهدات باشد، چه گفتگو، چه فضاسازی‌ها و چه قضاوت‌هایی که می‌شنویم. خاصیت حافظه در این است که هرچه بیش‌تر آن را درگیر کنیم، فربه‌تر می‌شود و هنگام نیاز، دست ما را می‌گیرد. کسی که می‌نویسد، از این برجسب که: «حافظه‌ام ضعیف است»، فاصله می‌گیرد؛ چون می‌داند این جمله، چه سم مهلکی است برای نویسنده.

۱۴. یادگیری اش عمیق تر می شود

کسی که هر روز می نویسد و از یافته‌ها و دیده‌هایش سخن می‌گوید یا از آموزش‌هایی که می‌بیند، می‌نویسد، به عمیق شدن آن مطالب کمک می‌کند. امروزه حتی در ریاضی، از نوشتن درباره حل مسئله سخن می‌گویند و از فراگیر می‌خواهند تا برداشت و احساسش را نسبت به حل مسئله ریاضی، فیزیک، شیمی و... بنویسد. با این کار، هیچ وقت روش حل آن مسئله و پیامدهای آن فراموش نمی‌شود.

به دنبال چاپ کتاب آفرینش ۱، مؤسسه عترت بوتراب برای علاقه‌مندان به نوشتن و نویسندگی، دوره‌ای را پیش‌بینی کرد که در آن مباحث اولیه نوشتن را با شرکت‌کنندگان در میان گذاشتیم. این دوره نشان داد که چه استعداد‌های کم‌نظیری میان خانواده‌های مؤسسه وجود دارد. در خلال کلاس‌ها، موضوع‌هایی به شرکت‌کنندگان دادیم و از آنان خواستیم تا درباره آن‌ها بنویسند. خوشبختانه استقبال اعضای کلاس از این تمرین‌ها، موجب شد تا آثار زیبایی نوشته شود. دریغمان آمد آن‌ها را منتشر نکنیم و در اختیار خوانندگان قرار ندهیم. امیدواریم با خواندن این نمونه‌ها، شما نیز با ما همراه شوید که چه قلم‌های زیبایی در جمع خانواده مؤسسه بوتراب وجود داشته و به مدد این فعالیت، آن‌ها کشف شده است.

نگاه محوری ما در کلاس‌های آموزشی، هم نکات کلیدی و راهبردی مؤسس محترم مؤسسه و هم مواردی که در بالا با عنوان «کسی که می‌نویسد...» آمده است. ما معتقدیم که شرکت‌کنندگان در این کلاس، گام بزرگی در این زمینه‌ها برداشته‌اند و ان شاء الله در دوره‌های بعدی، آن را کامل خواهند کرد. در این جا جا دارد که از مؤسس محترم جناب آقای سیدناصر محمد سیدی که با همت بلند خود یاری‌گر فرزندان بوتراب شده و زمینه مشارکت سایرین را نیز در خدمت‌رسانی به این عزیزان فراهم ساخته‌اند همچنین از جناب آقای علی اصغر جوانشیری نژاد مدیر عامل محترم مؤسسه تشکر و قدردانی نمایم. همچنین از همراهی آقایان نصرت‌اله مؤمنی و عباس پیدا و خانم مریم حاصلی که در برگزاری دوره آموزشی زحماتی را بدوش داشته‌اند قدردانی می‌کنم.

حسین حسینی نژاد

مدرس کارگاه نویسندگی

مؤسسه عترت بوتراب



در چوبی

حکیمه عبداللهی



استان آذربایجان غربی، شهر خوی / یازدهم انسانی

صدای گنجشک‌ها و نغمه‌های هیجان‌انگیز باد را می‌شنوم. گنجشکان، روی من یک خانه کوچک درست کردند و چند گنجشک کوچولو در این خانه زندگی می‌کنند. دیدن ابرهایی با شکل‌های مختلف، خیلی لذت بخش است.

در یکی از این روزهای گرم بهاری، ناگهان صدای اره برقی را شنیدم که از دور می‌آمد. داشتند درخت‌ها را قطع می‌کردند؛ من خیلی ترسیده بودم.

کم‌کم صدا داشت نزدیک‌تر می‌شد؛ ناگهان نوبت قطع بدن من رسید. من از این اتفاق ناگهانی در حیرت بودم که مرا هم بریدند و با چند تا از دوستانم در یک ماشین بزرگ انداختند و راهی کارخانه شدیم. در آن جا هزاران درخت را در محوطه بزرگی می‌انداختند و با وارد شدن به آن جا خیلی ترسیدم.

از درخت‌ها در کارخانه «در چوبی» می‌ساختند. دستگاه بزرگی بود که برگ‌های مرا جدا کرد و من را در سوراخ بزرگ و گرمی انداختند. دمای گرما زیاد می‌شد و بعد مرا به سمت پایین

انداختند. به مرحله صافکاری رسیدم. تمام بدنم را صاف و زیبا کردند و بعد مرا به قطعه‌های بزرگ و پهن تبدیل کردند. در قسمت دیگر، روی من طرح‌های زیبایی گوناگونی ایجاد کردند و با مشکی و سفید رنگ کردند. خیلی زیبا بود! بقیه دوستانم هم هر یک با رنگ‌های مختلفی نقاشی می‌شدند. در قسمتی دیگر، کارگرهای زیادی در آن جا دسته‌های در مرا را امتحان می‌کردند. البته روی بدنم سوراخی دایره‌ای ایجاد کردند، برای قرارگیری دستگیره. رنگ دستگیره من مشکی شد. حالت دیگری پیدا کرده بودم. کل وجودم دگرگون شده بود. خیلی خوب بود؛ حس می‌کردم آدم جدیدی از من ساخته شده است. در آن جا درهای زیادی وجود داشت! کوچک، بزرگ، دراز، در رنگ‌های مختلف.

روی من سلفون کشیدند و در ماشین‌های بزرگ قرار دادند و مرا برای منطقه‌ای در شهر بردند و روی در یک کلاس وصل کردند. کلاس دانشگاه فرهنگیان بود و دانشجویان در آن جا از من خوب مراقبت کردند.

روز سرنوشت ساز

شب‌هایم با صبح‌هایم یکی شده بود؛ از درس خواندن خیلی خسته شده بودم، از شب‌بیداری‌ها، دوری از تفریح‌ها... بالأخره روز آخر فرارسید! شب نمازم را خواندم. سر نماز، حسابی گریه کردم؛ گفتم: «خدایا تو خودت می‌دانی چقدر تلاش کردم، چقدر زحمت کشیدم... تو مرا یاری بفرما.»

صبح زود بود. آبی به صورتم زدم. مادرم مشغول خواندن قرآن بود. من هم آمدم آیه‌ای از قرآن را خواندم و بر حضرت محمد (ص) صلوات فرستادم. نمی‌دانم! حس عجیبی داشتم. دستانم را به بلندای آسمان بلند کرده بودم و فقط از خدا یاری می‌طلبیدم. خیلی هیجان‌زده بودم؛ به قدری که خودم هم نمی‌توانم توصیف کنم. داشتم از هیجان گریه می‌کردم. «روز سرنوشت ساز» زندگی‌ام بود. اشک‌هایم را آرام پاک کردم. دست مادر را بوسیدم و گفتم: «مادر دعاهات با من باشه...»

سوار ماشین شدم. موقعی که رسیدم، تندتند قدم می‌زدم. دیدم خیلی ساختمان بزرگی بود،

باشکوه و مجلل. تنها چیزی که توجهم را جلب می‌کرد، بئر روی در ساختمان بود، نوشته بود: «محل برگزاری کنکور ۱۴۰۰». وقتی در حوزه را دیدم، از دلم خیلی حرف‌ها می‌گذشت. خدایم را صدا می‌زدم و می‌گفتم: «پروردگارا، همین در است که بازکننده درهای آینده خواهد بود. ورود از این در را برایم آسان گردان.»

با خواندن آیه الکرسی از در حوزه وارد شدم. فقط حواسم به در بود. به نظر من، امروز این در، شنوای حرف‌های همه کنکوری‌ها بود. بعضی‌ها مشغول نگاه‌کردن داوطلب‌ها بودند، برخی مشغول دعا و بعضی‌ها مشغول هیجان و سکوتی عمیق.

به نظرم «در» از شکوه این همه دانش‌آموزان، خوشحال بود. بالأخره دفترچه‌های کنکور روی تخت من گذاشته شد. داوطلبان سخت بر ورقه خیره شده بودند، من هم مشغول پرکردن پاسخنامه بودم. ناگهان صدای مهیبی فرارسید! به گوشم «در» افتاد! در روی من افتاد! داشتم

جیغ می‌کشیدم و می‌گفتم: «خدایا به دادم برس، من کنکور دارم، خدایا چرا من؟!»
با همین جیغ‌هایم، از خواب پریدم. هنوز هم خودم را در حوزه تصور می‌کردم، بعد فهمیدم همه‌اش خوابی بیش نبود.



تا بوده همین بوده!

فاطمه کریمی منجرمویی

پایه ششم استان چهارمحال بختیاری / شهرستان لردگان روستای منجرمویی

مرا تازه از ماشین پیاده کردند و آدم‌هایی که مرا گرفته بودند، می‌گفتند: «چه درِ سنگینی است!» واقعاً قدیمی بودم. مرا بردند در جایی که پر بود از درهای دیگر. این قدر زیاد بودند که در لابلای آن‌ها گم شدم. من با آن همه بزرگی‌ام، احساس غریبی و تنهایی کردم. ناراحت بودم که ناگهان دری که کنارم بود، گفت: «ناراحت نباش، عادت می‌کنی.» ولی من خیلی ناراحت بودم و اصلاً باورم نمی‌شد یک روز به عنوان ضایعات مرا این‌جا بیاورند؛ من که بهترین و محکم‌ترین و به قول خودشان، قشنگ‌ترین در بودم. هنوز روزی که صاحب آمد و مرا که سفارش داده بود، گرفت، یادم هست. وقتی آقای جوشکار گفت: «آقا سلیم، این هم همان دری که سفارش داده بودی.» آقا سلیم به طرفم آمد و نگاهی به من انداخت و گفت: «چه درِ زیبا و قشنگی! چه ابهتی دارد» و از جوشکار تشکر کرد و دستمزدش را به او داد و رفت ماشینی آورد و مرا در آن گذاشتند و بردند. از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم و دوست داشتم زودتر برسیم. از پشت ماشین که می‌رفتیم، به اطرافم نگاه می‌کردم و با غرور به خودم می‌بالیدم. بالأخره رسیدیم. ماشین ترمز کرد و ایستاد. یکی به آقا سلیم گفت: «عجب درِ قشنگ و محکمیه، خیلی هم سنگینه، باید چندین نفر باشند که کمک کنند تا پایین بیاریمش.» آقا سلیم هم گفت: «الآن همسایه‌ها رو خبر می‌کنم تا بیایند کمکمان.» یادم هست دو نفر هم که از آن‌جا رد می‌شدند، آمدند کمک کردند و می‌گفتند: «به‌به عجب درِ خوبی گرفتی! چند خریدی؟» آقا سلیم هم قیمت را می‌گفت و باز هم از من تعریف می‌کرد که از بهترین‌ها ساخته شده است و من هم از این همه تعریف و تمجید لذت می‌بردم. بنا آمد و درِ چوبی قدیمی را کند و مرا جایگزین کرد. همه گفتند: «عالیه، بهتر از این نمی‌شه دیگه. دزد هم نمی‌تونه از این در رد بشه.» وای چقدر خوشحال بودم. بعد از اتمام کار، خانم و بچه‌های آقا سلیم آمدند و هرکدام به نحوی از من تعریف کردند و هرکدام رنگی را پیشنهاد دادند و من با غرور بیش‌تر ایستادم. فردای آن روز، آقا سلیم رنگ سبزپسته‌ای خرید و آورد و مرا رنگ زد. زیبایی‌ام دوچندان شد. بیش‌تر از قبل جلب توجه می‌کردم و هر کس از آن کوچه رد می‌شد، به‌به و چهچه‌اش بلند می‌شد. من هم لذت می‌بردم. من شاهد رفت و آمدهایشان، خوشحالی‌هایشان، عروسی، فوت و همه چیزشان بودم.

هر سال نزدیک عید که می‌شد، آقا سلیم مرا رنگ می‌زد؛ قرمز، نارنجی، قهوه‌ای، آبی، سبز، زرد و... من هم قشنگ‌تر می‌شدم. سال آخری که آقا سلیم به پسرش گفت: «رنگی بخر تا در را رنگ کنیم.» پسرش گفت: «پدرجان، دیگر این در قدیمی شده، باید کلاً عوض کنیم.» حرفش خیلی ناراحت‌م کرد و غصه‌ام شد. ولی آقا سلیم گفت: «نه پسر، چندساله که رنگش نکرديم، کهنه به نظر می‌رسه. امروز رنگ بخر تا رنگش کنیم.» پسر گفت: «چشم پدر.» عصر آمد و رنگ آورد و شروع کرد به رنگ‌کردن. تازه از دو رنگ استفاده کرد و روی من نقاشی کرد. خیلی قشنگ شده بودم و با همه سال‌هایم فرق می‌کردم. آقا سلیم آمد و کنار من ایستاد. پسرش چند لگد به چهارچوب من زد و گفت: «پدر، این در دیگه قدیمی شده و فایده نداره.» آقا سلیم گفت: «ای بابا! بعد به من تکیه داد و گفت: «این در هم مثل من پیر شده. هر کاری می‌خوای بکن؛ عوضش کن.» وای چقدر غمگین شدم. باورم نمی‌شد. به قول آقا سلیم، عمرمان به پایان رسید. ولی نه، من دوست نداشتم. بعد از چند ماه آقا سلیم به رحمت خدا رفت و من شاهد بیرون‌رفتن آن همه جمعیت بودم. ولی دیگر هیچ‌کس به من توجه هم نمی‌کرد و همه می‌گفتند: «چه در قدیمی‌ای!» و مرا محکم می‌کوبیدند به هم و ناراحتی و عصبانیتشان را سر من خالی می‌کردند. یک روز پسر آقا سلیم با گوشی صحبت می‌کرد و به طرفم می‌آمد و داشت از در جدیدی که سفارش داده بود، حرف می‌زد و رفت کلنگی آورد و ضربه‌های بسیار محکمی به من زد و بالأخره با کمک دوستانش مرا از جا درآوردند و منتظر در جدید بودند. وقتی مرا به طرفی انداختند، یاد در چوبی افتادم و با غرور خودم، دوست داشتم به در جدید بگویم: «مغرور نباش که من هم یک‌روز با این احترام و عزت این‌جا نشستم و الآن جزو ضایعات شدم. تا بوده همین بوده.» دری که کنارم بود، با دقت به حرف‌هایم گوش داد و گفت: «درست می‌گی! ما هم همین سرنوشت رو داشتیم.»



افکار بچگانه

همه کنار دیگ بزرگ نذری ایستاده بودند و صلوات می‌گفتند. خانم مسنی که در دیگ را باز کرد، گفت: «خانوم‌های محترم، همه بیاین نزدیک دیگ، می‌خوایم زعفران و گلابش رو بریزیم و درش رو ببندیم تا ببینیم اسم کدوم ائمه معصوم درمیاد.» همه با همهمه و سروصدا نزدیک شدند و می‌گفتند: «پارسال اسم حضرت فاطمه دراومد رو شله‌زرد و هر کسی چیزی می‌گفت: آش اقدس خانوم (الله) افتاد. آش فلانی حضرت محمد افتاد...» هی می‌گفتند و من هم با تعجب گوش می‌دادم. ولی باورم نمی‌شد تا این که آن خانم در دیگ را باز کرد و زعفران و گلاب را ریخت و بلند گفت: «اجماعاً صلوات!» و در دیگ را بست و همه روی در دیگ می‌زدند و چیزی می‌گفتند. خانم شروع کرد به خواندن دعای توسل و با شروع هر اسم امام، یک ضربه روی در دیگ می‌زد و بقیه خانم‌ها هم همین کار را تکرار می‌کردند و حاجت‌هایشان را می‌گفتند. خانم در آخر دعا گفت: «برای فرج آقا، سلامتی، شفای بیمارها، عاقبت‌به‌خیری، رفع گرفتاری، بچه‌دار شدن فلانی، عروسی فلانی، پسر شدن فلانی، خونه‌دار شدن فلانی، ازدواج فلانی، کار پیدا شدن فلانی، قبولی کنکور فلانی» و خلاصه هزاران دعای دیگر و زیر لب چیزی گفت و شروع کرد به «ام یحیی» خواندن و تکرار بقیه و دوباره همه روی در دیگ زدند و خانم دستگیره در دیگ را گرفت و درش را باز کرد و همه با تعجب گفتند: «کلمه علی افتاده» و شروع کردند به گفتن صلوات و بعضی‌ها هم گریه می‌کردند و یا علی می‌گفتند.

من مات و مبهوت، آن جا ایستاده بودم و خانم با صدای بلند، چند بیت شعر در وصف حضرت علی خواند و گفت: «ان شاء الله حضرت علی حاجت‌روا تون می‌کنه.» من خیلی دوست داشتم بروم و از نزدیک ببینم؛ چون اصلاً باورم نمی‌شد که اسم بیفتد روی شله‌زرد؛ ولی چون شلوغ بود و من هم کوچک بودم، نتوانستم جلو بروم و اسم مقدس علی را که افتاده بود، ببینم. اصلاً پشیمان هم بودم که چرا نرفتم و روی در دیگ دست بزنم. در دیگ را گوشه‌ای گذاشتند و شروع به بخش شله‌زرد کردند. من نگاهی کردم، دیدم کسی حواسش نیست؛ رفتم کنار در دیگ و دستی به آن کشیدم و گفتم: «واقعاً چقدر جالب! چطوری تونستی اسم علی رو روی شله‌زرد بنویسی. راستی، می‌تونی حاجت منو هم برآورده کنی؟» و کنار در دیگ نشستم و با او حرف می‌زدم؛ افکارم بچگانه است دیگر؛ فکر کردم در دیگ این کارها را می‌کند. آرزو می‌کنم در خوشبختی روی همه باز شود؛ آمین!

مدرسه خودم

در خیابان راه می‌رفتم و در افکار خودم غرق بودم، طوری که متوجه نشدم که رسیدم. وقتی به درِ مدرسه رسیدم، در که باز شد، همه خاطراتم تداعی شدند؛ مثل این که در مغزم باز شد و تمام خاطرات این چند سالی که در این مدرسه بودم، در کنار دوستانم، معلم‌ها، ناظم و مستخدم. هر گوشه‌ای را که نگاه می‌کردم، یک خاطره به یادم می‌آمد؛ خاطره شیرین و گاهی هم تلخ و همین‌طور به راه رفتن ادامه دادم. در سالن را باز کردم و هجوم بچه‌ها به طرف در را نگاه کردم. به طرف کلاس‌ها رفتم و در هر کدام را که باز می‌کردم، خاطره‌های آن کلاس، مثل فیلمی جلوی چشم‌هایم رد می‌شد؛ در کلاس اول، در کلاس دوم، در کلاس سوم و همین‌طور که پیش می‌رفتم، به در دفتر رسیدم. در زدم و وارد دفتر شدم و در را پشت‌سرم بستم. جلو رفتم و سلام کردم و خودم را به مدیر معرفی کردم. در کیفم را باز کردم و ابلاغیه را به مدیر دادم. خوشامدگویی کرد و بقیه همکارها را به من معرفی کرد و گفت: «صبر کن تا بعد برای آشنایی کلاس‌ها، ببرمتون.» خندیدم و گفتم: «من همه جای این مدرسه رو خوب بلدم؛ چون دانش‌آموز همین مدرسه بودم.» و در جعبه شیرینی را که همراه خود داشتم، باز کردم و به مدیر و همکارانم تعارف کردم. بعد درش را بستم و روی میز گذاشتم و اجازه خواستم تا جاهای دیگر مدرسه را ببینم. مدیر گفت: «راحت باش.» در دفتر را باز کرد و بیرون آمدم و شروع کردم در افکار و خاطرات گذشته خودم بالذت قدم زدن. به در آبدارخانه رسیدم و خاطرات بابای مدرسه، آقای داودی یادم آمد. واقعاً مرد خوب و مهربانی بود و همه بچه‌ها دوستش داشتند. با حسرت نگاهی به داخل آبدارخانه کردم؛ همه چیز تغییر کرده بود، حتی سماور آقای داودی هم نبود. از در سالن بیرون رفتم، به یاد بچگی‌هایم به طرف بوفه دویدم، ولی در آن جا بسته بود. کمی هم آن جا ایستادم و خندیدم. چه خوراکی‌های خوب و خوشمزه‌ای! به طرف در نمازخانه رفتم و یادآوری شد برایم روزهایی که در این‌جا نماز می‌خواندیم. سرم را چرخاندم. درست پشت‌سرم در انبار بود؛ انباری که هر وقت درس نمی‌خواندیم، معلم‌ها می‌گفتند که: «در انبار تاریک می‌اندازیمتون.» و از ترس انبار هم که می‌شد، درس می‌خواندیم. به طرفش رفتم. هنوز همان در محکم و آهنی را داشت که حتی روزنه هم نداشت. واقعاً ترسناک بود. در حیاط چرخی زدم و لذت بردم و باورم نمی‌شد یک روز به عنوان معلم، در مدرسه‌ای باشم که روزی دانش‌آموز آن بودم. چرخی زدم و به آسمان نگاه کردم و شاکر خدا شدم و یادی کردم از همه معلم‌هایی که برایمان زحمت کشیدند و سواد به ما یاد دادند با آن امکانات کم. قول دادم بهترین معلم در این مدرسه باشم، مدرسه خودم.

وقتی که ما با خیال راحت به مسافرت و بیرون از خانه می‌رویم، این درِ خانهٔ ماست که به ما خیالی آسوده می‌دهد تا از مسافرتمان لذت ببریم.

وقتی که اطرافمان سروصداست و ما نمی‌توانیم راحت استراحت کنیم یا درس بخوانیم، به اتاقمان می‌رویم و درِ اتاق را می‌بندیم. این جا باز هم «در» سکوت و آرامش را به ما هدیه می‌دهد.

آن هنگام که فضای خانه گرم باشد، درِ خانه را باز می‌کنیم تا خنکی و لطافت بیرون را احساس کنیم و برعکس، روزهایی که هوا سرد است، با بستن درها، خانه را گرم نگه می‌داریم. دریچه‌های خانه هم همان درهای کوچکند که ما به روی منظره‌های زیبا باز می‌کنیم تا حال دلمان خوب شود.

بله؛ چیزهای زیادی در اطراف ما وجود دارند که استفاده‌های بسیاری دارند، اما توجه زیادی به آنها نمی‌شود. یکی از این وسیله‌ها، «در» است؛ مثل درهای حیاط، اتاق، خانه، مدرسه، بیمارستان، دانشگاه، باغ، دروازه‌های ورودی شهر و خیلی جاهای دیگر که وجودشان بسیار ضروری است، اما ما این حضور را نادیده می‌گیریم. درها، دسترسی ورود و خروج به اماکن را برایمان فراهم می‌کنند. فضاهای مختلف را از همدیگر جداسازی می‌کنند. حریم خصوصی افراد را حفظ می‌کنند. وجود درها باعث محافظت از اموال و تأمین امنیت، تهویهٔ خانه و همچنین مانع از نفوذ باد و باران به ساختمان می‌شود. ما باید قدر وسیله‌ها و نعمت‌هایی را که در دست داریم، بدانیم و خدا را شکر بگوییم.

درهای همیشه باز

تا حالا شنیدید که می‌گویند: «فلانی در روز دیوار تشخیص نمی‌ده؟» این مَثَل را در مورد آدم‌هایی می‌گویند که راه درست و نادرست را از هم نمی‌شناسند. این جا «در» به معنای راه و محل عبور است و «دیوار» نشانهٔ مشکلات و بیراهه است.

خدا به ما قدرت فکر کردن و اراده داده تا با دانایی و تلاش در دل مشکلات و دیوارهایی که جلوی راه ما هستند، دری برای رهایی باز کنیم و راه را پیدا کنیم. در دنیای ما درهایی وجود دارند که با چشم سر دیده نمی‌شوند، اما با چشم دل می‌توانیم آن‌ها را پیدا کنیم؛ مثل درهای رحمت خداوند که همیشه به روی همهٔ ما باز است. درهای امید و آرزو که هر جا

شکست می‌خوریم و دچار مشکلات می‌شویم، ناامید نمی‌شویم و چشمان به باز شدن آن درهاست. درهای همیشه باز، همین نزدیکی‌اند. برای گذر از این درها فقط اراده و همت لازم است. به قول مادر بزرگم که می‌گوید: «همیشه صبح‌های زود بیدار شوید، در خانه را باز کنید تا فرشته‌های رزق و روزی پشت در نمانند؛ شاید آن در همیشه باز، همان در خانه ما باشد.» پس بهتر آن است که هر کجا به در بسته خوردیم، به سمت درهای همیشه باز برویم.

دیپلم / خوی

مهديه جلیلی



درِ عمر



پنجه در پنجه شب
 شیشه پنجره‌ای می‌لرزد
 گذر رهگذری از کوچه
 ماه از منظر خورشید ستاند خوشه
 شمع در دایره پروانه
 عشق در پیچ و خم این خانه
 به مثال گل بی خار زمان می‌گردد
 پنجه در پنجه شب
 شعله سرکش دل می‌رقصد
 یاد گل از رخ مهتاب برون افتاده
 ابر و باد و مه و خورشید و فلک می‌خندد
 ماه در گردی قلاب به دام افتاده
 گذر ثانیه‌ای از درِ عمر
 گرچه بی عقل گران می‌گردد
 اما لیک
 حلقه عشق به تک ثانیه‌ای می‌ارزد
 حضرت باد گوش نوای باران
 آیه صلح و صفا می‌ریزد

پشتِ در مانده



می دانی
سکوت زن ایستگاه پایانی ست
برای تمامی آن راه بی آغاز و بی پایان
سکوت زن
نقطه پایانی به نام خیابان بارانی ست
در اتاقی که همدم تنهایی این تنها نیست
مترادف زخم پدیده جدید ویرانی ست
تنها نشسته ام
میان سطرهایم فاصله ای ست
وزن کلماتم چقدر سبک شده
تو را از تمامشان کاسته ام
کاغذی برمی دارم
تمامش را خط می زنم
با کلمات غریبه شده ام
خیال آشتی هم ندارم
قلم انداخته ام
به حرمت تمام شعرهایی که با خودت بردی
برو
به قیمت تمام شعرهای پشت در مانده
و درمانده
من در بسته باز نمی کنم

نگارپاچیده



استان آذربایجان غربی / چالدران / لیسانس مدیریت بازرگانی

درهای بسته

مهربان‌ترین معبود!

پراز گلایه‌ام امشب

پرفریاد

تمنا

خواهش

به هر دری زدم، باز نشد که نشد

تو گویی

جهان چشم بسته بر من انگاری

قلبم از اندوه و درد ویرانه

نگاهم از انتظار گشایش‌ها خالی

امشب از تو معجزه می‌خواهم من

آن قدر بر درِ درگاه تو خواهم کوبید

که شود باز

قفل همه درهای بسته دنیايم

درهای خانه

استاد گفت: «این بار از در بنویسید.» من اما درهای ذهنم بسته‌اند انگار. به تمام درهای خانه نگاه می‌کنم؛ در حیات که همیشه خدا بسته است. دری که دیروقتی است که باشوق منتظر شنیدن صدایش نبوده‌ام. در اتاق، اتاقی پراز تنهایی. در اتاقم را هیچ‌گاه نمی‌بندم. نمی‌دانم! شاید از ترس تنهایی، شاید از ترس تاریکی؛ نه اما من که نمی‌ترسم. شاید عادت کرده‌ام دیگر، نمی‌دانم!

به در که فکر می‌کنم؛ از رفتن‌ها دلگیر، از آمدن‌ها خوشحال، از انتظار اندوهگین می‌شود حالم. نشسته‌ام خیره به در، گنگ و گیج، مثل دانش‌آموزی که هیچ از درس نمی‌داند؛ نه حرفی برای گفتن، نه شعری برای سرودن، نه توضیحی، نه توصیفی، ناتوان از نوشتن این تکلیفم.

اشک‌های ساکت

با چشم‌های خیس گریه، قامت نحیف کودکانه‌اش از چهارچوب در رد شد. در اتاق را با تمام توان کوبید. لرزه بر پیکر دیوار افتاد. تکیه بر تن دیوار زد و نفس نفس، بریده بریده می‌گریست. صدای کوبیده شدن در که بلند شد، به سمتش رفتیم. مرا که دید، با دستان کوچکش، مرواریدهای غلتان را از چشمان درشت شبرنگش پاک کرد. به آرامی کنارش نشستیم. دست‌های کوچکش را گرفتم. بوسه بر گونه‌های خیس گریه‌اش زدم: «قربان چشمان قشنگت شوم من. حیف این چشم‌های زیبا نیست که رنگ گریه بگیرد؟! چرا گریه می‌کنی عزیزم؟»

همین که پرسیدم، سرم داد کشید. دلم تیر کشید. توپش پر بود، دلش غمگین. من اما می‌دانستم که دردش چیست. در آغوش گرفتمش و پایه پای گریه‌اش گریستم. با دستان کوچکش اشک‌هایم را پاک کرد: «تو چرا گریه می‌کنی؟ مگر به تو هم یتیم گفته‌اند؟»

آخ که چگونه بگویم! جهان یکباره بر سرم آوار شد انگار. میان اشک‌های ساکتم، بی‌هیچ پاسخی نگاهش کردم، در آغوش فشردمش، دلتنگی‌هایش به خواب رفت و خواب دلتنگی من از سر پرید.

در خسته

- ورق زمانه برگشته عزیز. دیگر وقت این خانه‌های کلنگی نیست، دیوارهای کاهگلی، در خسته پوسیده، اتاق‌های تودرتو. بگذار بگوییم و از اول بسازیم مادر جان! عزیز اما ساز مخالف می‌زد باز. از فرزندان اصرار و از مادر انکار. دوباره به بهانه ساختن خانه، به جان خسته مادر نق می‌زدند و مادر هی طفره می‌رفت از حرف زدن با آن‌ها. در لابلای بگومگوی‌های تکراری، با چشمانی پراز التهاب باران، با دلی سراسر آشوب و دلشوره، خسته و آهسته گفت: «آخر مادر جان! این خانه، یادگار روزهای جوانی من است؛ آن روزهایی که با سختی، اساس زندگی‌مان را بنا کردیم. خشت به خشت، آجر به آجرش با عشق، پایه پای هم، از در و پنجره و دیوار، همه را با هم عاشقانه ساختیم ما.

من در این خانه مادر شده‌ام مادر. دور تا دور این حیاط پر درخت و گل. پایه پای کودکی‌هایتان کودکی کردم. از همین در زخمی پوسیده که می‌گویید، بارها عاشقانه بدرقه‌تان کردم.

تا باز و بسته شدن دوباره چشمانش، چشم به راه آمدنتان دوختم من. دری که جیرجیر خشک
لولایش، نشان امید آمدن بود در این خانه.
من که آفتاب زندگانی ام لب بام است. بعد رفتنم، این شما و این خانه؛ خانه‌ای بسازید به آسمان
بساید سر. خانه‌ای با دری آهنی و بی پیکر.»

در

واژه‌ای ساده اما پرمفهوم
از درِ خانه بگیر تا درِ قابلمه
اصلاً تمام درها اگر با عشق باز نشوند، می‌میرند.
درها هم دل دارند، می‌فهمند
احساس دستانی که آن را نوازش می‌کنند
وقتی که خوشحالیم با شوق
وقتی که غمگینیم با بغض
وقتی که خشمگینیم
آخ باز طفلکی، همین درها، تاوان خشممان را پس می‌دهند
و بر پیکر چهارچوب کوبیده می‌شوند

دریا دوستی



کرمانشاه / شهرک کرناچی / دیپلم انسانی

درِ اتاق تنهایی من

از در می‌نویسم...

از درِ خانه‌ای که سال‌ها باز است و کسی که باید واردش شود، نشد.
از درِ اتاقی می‌نویسم که پدرم در او مثل فرشته‌ها خوابیده بود. درِ اتاقی که اول صبح رفتم و او را با
اشتیاق کامل باز کردم تا پدرم را صدا کنم بیاید و صبحانه‌اش را بخورد، اما هرچه پدر را صدا زدم،
جوابی نشنیدم. با ترس از درِ اتاق خارج شدم. مادر و خواهرهایم را صدا زدم. همه جمع شدند،
همسایه‌ها ...

ولی از درِ اتاق تنهایی من، تنها جنازه پدرم بیرون رفت. از درِ خانه مادر مهربان من، پدر خارج شد و دیگر برنگشت.

از درِ می نویسم که بعد از سال ها، هر وقت به آن در نگاه می کنم، تنها زجر و غم را نصیب من می کند. کاش درِ اتاق را من باز نمی کردم.

درهای رحمت

در مشهد مقدس، خدمت آقا امام رضا رفته بودم برای اولین بار. نیت ها و آرزوهای زیادی داشتم که مادرم زنگ زد و گفت: «پسردایی ام موقع بازی با همسن و سالانش با پرتاب سنگ به چشمش آسیب رسیده.» مادرم گفت: «دخترم، از آقا طلب بخشش کن. امیر اتاق عمله. از آقا کمک بخواه.» چشم هایم پر از اشک شد. به ضریح طلایی آقا نگاه کردم و گفتم: «آقا، تو که از همه مهربان تری؛ تو رو به جوادت قسم، چشم های امیر ما رو به او ببخش. آخر آقا امیر هنوز خیلی بچه ست؛ حیفه یه پسر بدون چشم باشه آقا.» به مادرم زنگ زدم؛ مادرم گفت: «امیر از اتاق عمل بیرون اومده، ولی دکترها امیدی ندارند.» اشک در چشم هایم حلقه زد. در دلم گفتم: «آقا، تو درهای رحمت رو باز کن؛ به عظمت تو ایمان دارم.»

بعد از گذشت سه روز، امیر چشم هایم را باز کرده بود. مادرم زنگ زد و گفت: «گوشیتو رو به حرم بگیر.» من هم گرفتم. مادرم با گریه فقط می گفت: «آقا قربان حکمت! قربان عظمت! ممنون که چشم های امیر ما رو خوب کردی. ما به بزرگی ات ایمان داشتیم. دونستیم که درهای رحمت به روی ما همیشه بازه...»



در

کلمه‌ای ساده، اما پراز معنا. از در ماشین گرفته تا در قلب! «در»، هر جایی معنی و مفهومی دارد. دری که همیشه تقاص عصبانیت ما را پس می‌دهد. همان در اتاقی است که دور از همه کس و همه چیز به او پناه می‌بریم و آن را محکم به هم می‌گوییم. در خانه، همان دری است که مهمان‌هایمان را از آن رد و به خانه دعوت می‌کنیم و شاید هم در حمام را هم می‌شود مثال زد. دری که با قفل او را می‌بندیم، وقتی که در حمام هستیم، شاید به اوبی اعتماد داریم. در در در در، همه جادو هست؛ بستگی دارد با او چگونه رفتار کنیم. بستگی دارد چگونه دری باشد...

هانیبه رحیمی



خانه کاهگلی

خانه‌ای کاهگلی که مادر بزرگ بیست سال در آن، دوری پسرش را تحمل می‌کند. سال‌ها منتظر است و چشمش به در باز است که پسرش دوباره پیش او برگردد. دلش به اندازه هزاران سال تنگ است که پسرش پیش او برگردد. تنهایی و زجر او بیش‌تر شد و دیگر تنهایی و زجر و غم برای او عادت همیشگی است. هر موقع زنگ‌زدن در می‌آید، مادر بزرگ شوق و ذوقش بیش‌تر می‌شد و وقتی در را باز می‌کرد و پسرش نبود، متوجه شد که از دوری پسرش افسرده شده و فراموشی سراغش آمده است.

گلاره پادوسه



اتاق به هم ریخته

کرمانشاه / شهرک تعاون / پایه دهم تجربی

درها نقش مهمی دارند توی زندگی همه انسان‌ها. توی زندگی من که بیش‌تر نقش ایفا کرده است. درها همیشه بیچاره هستند؛ چون یا کوبیده می‌شوند یا لگدمالی. کلاً از روز اول شانس نداشتند. البته برای همه درها این‌طور مواقع پیش نمی‌آید. بعضی از درها که خیلی باکلاس هستند، احترامشان را بیش‌تر نگه می‌دارند؛ مثلاً مواظبند خطی روی آن‌ها نیفتند. این درها همیشه برای درهای دیگر عشو می‌آیند. ولی در اتاق من، جزو همان دسته اول است. همیشه با کسی دعوا می‌کنم، اولین کاری که انجام می‌دهم، این است که می‌روم توی اتاق و در

را به هم می‌گویم. در هم نامردی نمی‌کند. وقتی کوبیده می‌شود، صدای بلندی از خودش تولید می‌کند؛ حتی بعضی وقت‌ها هم خودم از صدایش می‌ترسم و می‌پرسم هوا. بلای بعدی که سر این در می‌آید، این است که هر وقت پسر بچه‌های فامیل می‌آیند اتاق من، کار اصلیشان لگد زدن به در است. کلاً نشد که یک بار آمدند خانه‌مان، محض رضای خدا، این در را لگدکوبی نکنند. حالا عاقبت چه خواهد شد؟ این راه هم نمی‌دائم عاقبت این در چه می‌شود. ولی بعضی وقت‌ها هم در اتاق، خوب حالم را می‌گیرد؛ مثلاً بعضی وقت‌ها خود به خود قفل می‌شود. تا اشک مراد نیاورد، ول کن نیست. دلش از من خیلی پر است، ولی خب از دلش درمی‌آورم؛ مثلاً بعضی وقت‌ها می‌آیم تمیزش می‌کنم و چند تا بادکنک می‌زنم به آن. تا حداقل دلخوشی داشته باشد از من؛ ولی کلاً در اتاقم را دوست دارم؛ چون یک جورهایی نمی‌گذارد خرابکاری‌های من را کسی ببیند. وقتی اتاقم به هم ریخته است، در اتاق را می‌بندم تا مبادا کسی بباید و اتاق به هم ریخته من را ببیند. کلاً درها چیز خوبی هستند؛ قدرشان را بدانیم.



بگو امروز که را دیدم توی

کوچه...

دریا دوستی



بابا

- بگو امروز کی را توی خیابان دیدم؟

- کی؟

- پدرم. همان طور شبیه قبل لباس های رسمی خودش را پوشیده بود. همان عینک همیشگی اش را زده بود. ساعت مچی اش را انداخته بود. وقتی دیدمش، مات و مبهوت ماندم. باورم نشد که برگشته، اصلاً چطور امکان داشت که برگردد. به سمتش رفتم و با چشمانی پر از اشک گفتم: «پدر.» گفت: «جان پدر، دختر زیبای من، دلنگت بودم.» مرا در آغوش گرفت، چنانکه نفسم بند آمد. او را به خانه بردم. برایش چای دم کردم و او هم مثل قبل، کنش را به جالباسی آویزان کرد. نشست و به پشتی تکیه داد.

چای را برایش بردم، گفت: «بیا بینمت دختر ناز بابا!» دستانم را گرفت و بوسید و سرم را نوازش کرد. من همچنان بودنش را باور نداشتم و از ذوق نمی دانستم چه کنم. سر روی پاهایش گذاشتم. با دستانش موهایم را نوازش کرد. مرا بویید و گفتم: «تا الآن کجا بودی بابا؟»

گفت: «به جایی سفر کرده‌ام، ولی زود به زود به دیدارتان می‌آمدم.» من هم با تعجب گفتم: «پس چطور من متوجه نمی‌شدم که آمده‌ای؟» او گفت: «من که همیشه کنارتان هستم.» بلند شدم، دستانش را گرفتم و گفتم: «بابا می‌شود دیگر نیروی؟ همیشه جلوی چشمم باشی؟ مادر از نبود تو هم پدر بود و هم مادر؛ کار کرد و به پای ما سوخت و ساخت.» هیچ چیزی نگفت. پرسیدم: «بابا، چرا ساکتی؟ حرفی بزن جان دریا.» یکدفعه به خود آمدم، دیدم که داخل رختخواب نشسته‌ام. چشمانم را مالیدم. بلند شدم و رفتم همان جایی را که بابا نشسته بود، نگاه کردم. اما بابا نبود. رفتم دم در، دیدم کفش‌هایش هم نیست. فهمیدم تمام شب در حال خواب دیدن بوده‌ام. به آسمان نگاه کردم و گفتم: «ای کاش تمام این خواب‌هایم واقعیت داشت.» با چشمانی پر از اشک و قلبی پر از آه و حسرت، رو به آسمان کردم و گفتم: «چه شد بابا؟ مهمانی خدا تمام نشد که برگردی؟»

نگارپاچیده



غم‌نوشت‌های تنهایی

خودش بود آری، خود خودش. از دور که می‌آمد، شناختمش؛ اما شکسته‌تر، پیرتر، خسته‌تر بود انگاری. گیسوانش سپید همچون برف، پراکنده بر چروک‌های چشمانش. چهره‌اش را می‌شناختم من، با آن مهربانی عمیق چشمانش، با صمیمیت دوست‌داشتنی لبخندش. آرام آرام نزدیک‌تر می‌شد. لبخند ناخودآگاه بر لبم آمد، او هم مهربانانه لبخند زد. خنده‌اش هنوز هم زیبا بود. ایستادم، او هم چند لحظه‌ای ایستاد:

- سلام! حالتان خوب است مهربانو؟

با بهت خیره شد بر من، با همان لبخند همیشگی، با مهربانی خاص خودش، با صدایی که چقدر زیبا بود، عشق در صدایش می‌لرزید:

- ببخشید جانم شما؟!

با تعجب این را از من پرسید.

- خانم، من همان دخترک کوچکی هستم که از مدرسه می‌ترسید. یادتان هست؟ چندبار

خواستم از کلاس فرار کنم. یادتان هست می‌ترسیدم الفبا را یاد نگیرم. یادتان هست روز اول مدرسه، کمی ترس و دلشوره، دلم را خفه می‌کرد در خود. با گام‌هایی لرزان، با نگاهی نگران، خیره به کلاسی که هیچ‌کس در آن آشنا نبود. مهربانانه دست سوی من دراز کردید، دستان کوچک و بی‌پناهم را صمیمانه فشردید و پرسیدید: «نامت چیست دخترجان؟» حرف‌هایم لکت گرفتند انگاری. زیر لب آهسته‌گفتم نامم را. مرا در آغوش گرفتید و بوسیدید؛ من هنوز هم عطر آن آغوش پرمهرتان را یادم هست. ترس‌هایم ناگهان مردند، بهانه‌هایم همه پر زد. الفبا را با شما آموختم بانو. یادتان آمد مرا یا نه؟

دست‌هایم را گرفتیم با شوق، بوسه بر آن دست‌ها بارید. پرسید: «چه خبر؟ چه می‌کنی؟ چگونه‌ای؟»

گفتمش: «مهربانو جان! از حال و روزم هیچ مگویم، اما همین قدر بدان که اینک من با الفبا انس گرفته‌ام دیگر. واژه‌ها را به ساز دلم می‌رقصانم. دل‌تنگی‌ام را ترانه می‌سازم. غم‌نوشت‌های تنهایی‌ام را یک شهر می‌خواند؛ جز همان که باید بود و اما نیست.»

اشک در نگاهش ناگهان لغزید. بوسه بر گونه‌هایم زد. چهره‌اش مثل همیشه زیبا بود. چشم‌هایم همچنان پرمهر.

همان چهره

غروب بود. سوز پاییز و بارانی که بی‌رحمانه بر تن خیابان تازیانه می‌زد و می‌تاخت و من از غصه لبریز و حواسی که پرت و دور، خیلی دورترها از من قدم می‌زد.

وزن لرزان قدم‌هایم، تمام طول راه را با بغض می‌پیمود؛ خیس باران، خیس گریه، خیس یادت، نگاهم خیره بر راه و حواسم دور و ناپیدا.

به ناگاه قلبم از تپش افتاد، نگاهم ناگهان دق کرد، صدایم در گلو خشکید، نفس‌هایم برید و مُرد و قلبم یکسره لرزید.

تورا ناگاه دیدم من، همان چهره، همان تصویر، همان حالت، همان لبخند. ولی چه بی‌تفاوت، چه دور، چه قدر غریبی با من دلگیر.

نگاهم ناگهان برگشت و تصویرت از برم گم شد. گیج و گنگ و سراسیمه، نگاهم هر طرف چرخید و اما باز هم نیستی و این تکرار غم‌آلود، دوباره از نو شد آغاز. غروب و بارانی که بند آمد. من خیس از باران، همچنان ایستاده در میان جمع، به دنبال تویی می‌گردم که به یکباره گمت کردم...



مهديه جلیلی



خیابان من

من خیابانی می‌دیدم، شکل رد زیبای کودکی
خیابانی که می‌رسید به آبی آسمان
بوی آشنایی‌ات می‌داد خیابانم، بوی خاطره
ابتدا بود و انتهایش پیدا
راهی ساده بود، راهی که می‌دیدم، راهی صاف به رنگ مهر
شکل خلوت معصومانه کلمه، هوايش هوای نفس، دنج و دوست‌داشتنی، آشنا و خواستنی
خیابان‌ها عوض شدند یا که من نمی‌دانم
من فرق بینشان را می‌بینم
خیابانی که می‌رسد به بیراهه‌های زمین
ابتدا بود و انتها ناپیدا
شکل ترس تنهایی، شکل رد شعری گنگ، شکل فاصله
سادگی نبود، بوی غریبانه سرما می‌داد و خورشید... که معصوم نبود
من خیابان دیدم
راه بود خیابانی که می‌دیدم...
ایستاده‌ام در خیابانی که هوايش هوای قفس، رنج و دوست‌نداشتنی، غریب و نخواستنی
کیست که مرا پیدا کند

آرایشگر ماهر

گلاره پادوسه

بگو امروز چه کسی را دیدم؟ نمی توانی حدس بزنی... تغییر کرده بود. ولی از شیطنت هایش اندکی کاسته نشده بود. می شناختمش، اما او مرا از یاد برده بود. بالأخره یک سال مدت زیادی است. کت چرم خود را به تن کرده بود. ظاهراً موهایش را خودش کوتاه کرده؛ او آرایشگر ماهر است. به خاطر ماهربودنش، همه دوست دارند پیش او بروند. در مسابقات آرایشگری هم چندین بار برنده شده است. چشم هایش مثل همیشه زیبا بود، اما... اما گریه کرده بود؛ کار همیشگی اش. همیشه می گفت: «من فقط سه ماه در کل سال گریه می کنم.» ولی هیچ وقت در نیافتم که چرا گریه می کند. یادم رفت بگویم، خیلی زود عصبانی می شود. عصبانی که بشود، طوفان به پا می کند، ولی بعد از این که عصبانیتش تمام شد، دوباره به شیطنت های خودش ادامه می دهد؛ مثلاً پرندگان را آزار می دهد. کاری می کند که پرندگان مهاجرت کنند به مکان های گرمسیر. موهای درختان را کوتاه می کند و هزاران هزار کار دیگر... هنوز هم نتوانسته ای تشخیص دهی چه کسی است؟ اشکال ندارد، من می گویم. سومین فصل سال است. آری خودش است؛ پاییز!

نارین غلامی

همایون

- بگو امروز کی رو توی کوچه دیدم؟

- کی؟

- همایون؛ روی پله های نانوايي نشسته بود. خیلی از دیدنش خوشحال شدم. مثل این که او هم مرا می شناخت. چشمانش از خوشحالی برق می زد. پاهایش را به زمین کوبید، به سمتم آمد و با خنده گفت: «هام هام.» گفتم: «سلام! همایون عزیز؛ دلم برای تنگ شده بود، خیلی وقت است تو را ندیده ام. کجا رفته بودی؟» همایون جواب سؤال مرا نداد. حواسش پرت دوچرخه سواری بچه های کوچه شد. بر دوچرخه خیالی خودش سوار شد و بچه ها را دنبال کرد، بوق، بوق، بوق. بچه ها از ترس همایون پا به فرار گذاشتند. طفلکی همایون، باز هم تنها شد. مادرش دستش را گرفت و او را به خانه برد. همایون سرش را برگرداند، دستی برایش تکان دادم و او بی خیال از همه چیز، باز هم خندید...

قطار آرام حرکت

مے کندور اہمے افتد۔ در

کوپہہ اہمے بندد۔ پردہہا

راہمے کشد۔ دستش را

توی کیفش مے پرد...

پریسا حیدری



آلبوم قدیمی

قطار آرام حرکت می‌کند و راه می‌افتد؛ در کوپه را می‌بندد، پرده‌ها را می‌کشد. دستش را توی کیفش برد، دفتر خاطرات و آلبوم قدیمی را بیرون کشید. تاریخ عکس‌ها را که نگاه می‌کرد، مربوط به سال ۱۴۰۰ بود. محسن، برادر کوچکش که امروز در کشور دیگری زندگی می‌کند، آن روزها رؤیای خلبان شدن را در سر می‌پروراند؛ مریم، خواهر بزرگش که عجله زیادی برای تمام شدن درس داشت، این روزهای مریم را تجسم می‌کند. به دنبال آرامش همان روزهایی است که عجله تمام شدنشان را داشت و این برای همه ما وجود داشت. چه روزهایی که

بی صبرانه و با عجله تلاش می‌کردیم بیایند؛ درست مثل زمانی که پایین قله ایستاده‌ایم و تمام توان را برای بالا رفتنمان به کار می‌بریم؛ اما دریغ از این‌که لذت مسیر را از دست دادیم. دفترچه خاطرات را ورق می‌زند... به راستی که دنیا با تمام تجملاتش گاهی به ثبت خاطرات احتیاج دارد و این شاید زیباترین کار انسان است. خودش را به یاد می‌آورد که هر روز پیچ و مهره‌ها و وسایل مکانیکی پدر را کش می‌رفت تا ماشین رؤیایی‌اش را بسازد. هر ورق از خاطراتی که رضا رد می‌کرد، یادآور روزهای تلخ و شیرین زندگی آن روزها بود.

چشم‌هایش را می‌بندد، با صدای مادر بیدار می‌شود: «رضا، پسر، پاشو مدرسه‌ات دیر شد. این پیچ و مهره‌های آقام بزار سر جاش...» بدو بدو حاضر شد تا روز دیگری از سال ۱۴۰۰ را سپری کند...

چه رؤیایی! درست مثل لیموشیرین...

فاطمه کریمی



انتظار

قطار آرام حرکت می‌کند و راه می‌افتد. در کوپه را می‌بندد. پرده را می‌کشد. دستش را توی کیفش می‌برد، عکسی از کیفش درمی‌آورد و به آن خیره می‌شود. شاید این هزارمین بار است که این کار را تکرار می‌کند. عکس را با حسرت زیادی نگاه می‌کرد و اشک از چشمانش سرازیر می‌شد و آخر عکس را می‌بوسید و دوباره در کیفش می‌گذاشت.

احساس غم و اندوه سنگینی در چهره‌اش دیده می‌شد، ولی با شوق و امیدواری عجیبی به عکس نگاه می‌کرد. خیلی دوست داشتیم هر طور که شده، با آن پیرزن صحبت کنم و جریان عکسی را که هر چند دقیقه یک بار آن را از کیفش درمی‌آورد، بدانم.

کمی پرده را کنار زدم و به بیرون نگاه کردم؛ همه چیز به سرعت رد می‌شد. بلند گفتم: «زمان هم به همین سرعتی که می‌بینم، می‌گذرد.» پیرزن نگاهی کرد و آهی از ته دلش کشید و گفت: «ولی برای من هر دقیقه یک سال می‌گذرد. فکر کنم عمرم از نوح هم بیش‌تر شده.»

لبخند کوچکی زدم و گفتم: «نه مادر جان، مگر شما چند سال دارید؟» نگاهم کرد و چیزی نگفت. دوباره دست در کیفش برد و عکس را درآورد و نگاهش می‌کرد.

زیر لب چیزهایی می‌گفت و اشک می‌ریخت. کنجکاو می‌پیش تر شد، گفتم: «ببخشید مادرجان، فضولی نباشه، جریان این عکس چیه؟» نگاهی به من انداخت و دوباره به عکس زل زد. کوتاه نیامدم، پرسیدم: «عکس کیه؟ می‌شه منم بینم؟» باز هم چیزی نگفت. چشمان خسته‌اش را بست و عکس را محکم در بغل گرفت. صدایش زدم: «مادرجان، مادرجان چیزی شده؟» چشمانش را آرام باز کرد و گفت: «می‌دانی چند ساله که در حسرت این کلمه سوختم، ولی امیدوار بودم که باز صدام می‌زنه.» گفتم: «قصداً ناراحت کردنتان را نداشتم. یه جورایی کنجکاو شده‌ام.»

پیرزن آهی سوزناک کشید و نگاهی به عکس انداخت و آن را برگرداند و به من نشان داد. چهره بسیار زیبا، جذاب و مهربانی در عکس دیدم. با لبخند گفتم: «پسرتونه؟ خدا حفظشون کنه. چقد چقد...» صدای گریه پیرزن نگذاشت جمله‌ام تمام شود و با گریه گفت: «آره، پسرمه که خدا بعد از سال‌ها به من در روز نیمه شعبان هدیه داد.»

اسمش را مهدی گذاشتم؛ چون هدیه حضرت مهدی (عج) به ما بود. او در هجده سالگی با اصرار و خواهش و التماس، باز هم نیمه شعبان بود که رفت جنگ. من و پدرش به زور راضی شدیم، ولی او تصمیمش را گرفته بود. الان بیست سال از آن زمان می‌گذرد و من چشم‌انتظار مهدی‌ام هستم و همیشه شاکر خدا هستم و از او خواستم قبل از مرگم خبری از مهدی به من بدهد.

دیگر داشتم ناامید می‌شدم و می‌ترسیدم مرگم فرابرسد و مهدی‌ام را نبینم، مثل پدرش که در حسرتش به رحمت خدا رفت. تا این‌که دیشب تماس گرفتند و فهمیدم انتظار به پایان آمد و طبق گفته پسر مهدی که گفته بود مادرجان ناراحت نباش، حتماً نیمه شعبان می‌آیم، دلم روشن شد.

آری دخترم، خبر دادند که جسد مهدی بعد از سال‌ها پیدا شده. گفتند تا هفته دیگر جسد او و بقیه را به شهرمان می‌آورند.

ولی من دیگر تحمل نداشتم و آمدم که فردا نیمه شعبان پیش پسرمان باشم؛ چون دیگر طاقتم تمام شده و یک ثانیه تحمل دوری‌اش را ندارم. لحظه شماری می‌کنم تا برسم و پسرمان را در بغل بگیرم و کنارش جان بدهم. «ناخودآگاه بلند شدم و پیرزن را در بغل گرفتم و اشک‌هایم مثل سیل جاری شد. برای شادی روح تمام شهدا صلوات!



قطار آرام حرکت می‌کند و راه می‌افتد. در کوبه را می‌بندد. پرده‌ها را می‌کشد. دستش را توی کیفش برد، دستمالی برای پاک کردن اشک‌هایش از کیف بیرون آورد و ما با تعجب به او نگاه کردیم. گفتیم: «چی شده؟ چرا ناراحتی؟ مگه دلت سفر امام رضا، اونم دسته‌جمعی نمی‌خواست؟ پس چرا بغض کردی و گریه می‌کنی؟» گفت: «الآن که دسته‌جمعی نیستیم، دلم می‌خواست الآن پدرمونم بود.» این حرف را که زد، مادرم هم اشک ریخت و همه‌مان بغض کردیم و تا چند ساعت کسی حرف نمی‌زد. همه توی فکر بودیم و من چشمانم را بستم و به اتفاقی که پنجم آذر، من و خانواده‌ام را نابود کرد، فکر می‌کردم. به وقتی که خواهرم فقط دو سال داشت، وقتی که قرار بود با عشق بابایم را صدا بزند؛ اما دیگر بابایی نبود. به من که در اوج تحصیل افت کردم و نمی‌توانستم این غم را بپذیرم و افسرده شده بودم. به برادرانم که دیگر امیدشان را از دست دادند و ترک تحصیل کردند و... با رفتن پدرم، همه چیز عوض شد. خانه گرم‌مان دیگر آن گرما را نداشت، سرد شد. لب‌هایمان دیگر خنده نداشت، غم داشت. دل‌هایمان دیگر شوق نداشت، درد داشت. در همین فکرها بودم که مسئول قطار گفت وقت نماز است و سکوت بینمان را شکست و آماده شدیم بروییم وضو بگیریم. وقتی نماز خواندیم، برای پدرم هم فاتحه و قرآن خواندم و مدام در فکرش بودم؛ نه فقط من، بلکه همه خانواده، چون این اولین سفر خانوادگی ما بود؛ اما بدون پدرم انگار چیزی کم داشت؛ همه جای خالی‌اش را حس می‌کردیم. دیگر کم‌کم هوا تاریک شد و خانواده هم خوابیدند و من هم مثل هر شب، قبل از خواب برای همه دعا کردم و گفتم: «خدایا از دست دادن پدر آن قدر سخت و جانگداز است که کسی را با گرفتنش امتحان نکن» و بعد هم برای ظهور آقا (عج) دعا کردم و خوابیدم.



لطفا امضا کنید...

دریا دوستی



امضای من

آرزویی که از بچگی داشتم، دیده شدن از سوی کسانی بود که مرا سرکوب و متهم می‌کردند به دختر بودن. می‌گفتند: «دختر نباید درس بخواند، دختر نباید آرزو داشته باشد، دختر نباید تنها جایی برود، دختر نباید...»

همیشه می‌گفتند: «دختر نباید!» تنها بایدشان درباره دختر، «بالباس سفید رفتن و با کفن برگشتن» بود!

و برعکس من، از همان بچگی، با شنیدن این حرف‌ها فقط و فقط اراده بیش‌تری جذب می‌کردم برای رسیدن به خواسته‌ها و تبدیلیشان به داشته‌ها. آرزو داشتم با درس خواندن موفق شوم و به جایگاهی برسم که همه مرا تحسین کنند.

سال‌ها گذشت و من قوی‌تر ادامه دادم و قدم به قدم به خواسته‌هایم نزدیک می‌شدم... می‌خواستم مانند دیگران نباشم؛ همیشه مهربان باشم، یادم نرود که از کجا به کجا رسیده‌ام... گذشت و گذشت...

دوم دبیرستان بودم که به فکر پیشه و هنر آرایشگری افتادم. به همراه خواهرم دنبال مدرک رفتیم و سالن آرایشگری زدیم. خدا را شکر، درآمدش خوب بود و خوب تر می شد. در کنار کارکردن، درس می خواندم. سال آخر دبیرستان بودم که با معدل بالا و درس خوب، کل مدرسه مرا تشویق کردند.

به جز آن هنر، به نویسندگی و سخنرانی علاقه خاصی داشتم و از طرف یک مؤسسه از من درخواست نویسندگی کردند. من هم قبول کردم. کتابی نوشته بودم و گفتند که در حال چاپ است. کتاب چاپ شد. هر جا رفتم، هر کسی را دیدم، کتاب مرا در دست گرفته بود. هر کس که مرا می دید، به سمتم می آمد و از من می خواست که در کتاب امضایی بزنم. همه مرا با انگشت نشان می دادند.

من با رسیدن به این قدرت، به همه اطرافیانم نشان دادم که دختر می تواند به آرزویش برسد، دختر حق انتخاب دارد.

امضای من در کتابی که نوشته بودم، در دست همه بود و همه جا پخش شده بود...



برف همه جا را پوشانده بود. به سخته جلوی خود را می دید...

فاطمه کریمی



ترک تحصیل

برف همه جا را پوشیده بود. به سختی جلویم را می دیدم. طوری قدم برمی داشتم که اگر اولین بار بود که این جاده را می رفتم، شاید هزار بار گم می شدم. ولی عادت کرده بودم؛ چون این مسیر طولانی و سخت را هر روز برای رسیدن به مدرسه ای که کیلومترها از روستا فاصله داشت، می گذراندم. ولی امروز صبح که بیدار شدم، همه جا پوشیده بود از برف. همه جا یکدست سفید و خیلی قشنگ بود. قدم که برمی داشتم، کفش هایم پر می شد از برف. کفش زمستانی نداشتم. برف آن قدر زیاد بود که راه رفتن برایش سخت شده بود و پاهایم احساس سرما و بی حسی می کرد. چند بار کفش هایم را درمی آوردم و برف آن ها را خالی می کردم، ولی چند قدم که راه می رفتم، دوباره پر می شد از برف. دست هایم هم خیلی سرد شده بود و هر چه آن ها را جلوی دهانم می بردم و هاها می کردم تا گرم شود، بی اثر بود. انگار امروز خیلی طولانی تر شده بود؛ هر چه قدم برمی داشتم، به مدرسه نمی رسیدم. دیگر توان راه رفتن نداشتم. ناگهان پایم لیز خورد و محکم درون برف ها افتادم. دست و پایم کاملاً بی حس شده بود و توان بلند شدن

نداشتم. از دور صدای سگ‌هایی را می‌شنیدم که به سرعت به من نزدیک می‌شدند. از ترس، چشم‌هایم را بستم و کاملاً ناامید شده بودم. من تنها شاگردی بودم که هر روز این مسیر را برای آموختن و یادگرفتن می‌رفتم، ولی الآن پشیمان شدم که چرا من هم ترک تحصیل نکردم، وگرنه الآن این همه مشکلات نداشتم و منتظر بودم که سگ‌ها هر لحظه به من برسند و مرا تیکه پاره کنند. دیگر چیزی نفهمیدم. ناگهان احساس گرمای عجیبی در خودم احساس کردم. با خودم فکر کردم از سرما مرده‌ام، ولی نه، معلم مهربان و فداکار، مرا که از ترس و سرما بیهوش شده بودم، نجات داد و برای این پشتکار و تلاشی که برای آموختن داشتم، تحسینم کرد. به معلم قول دادم من هم روزی مثل او معلم شوم و در روستای خودم تدریس کنم که دانش‌آموزان با استعداد روستایم به خاطر مشکلات ترک تحصیل نکنند.

نگارپاچیده



برای نان

برف همه جا را پوشانده بود. به سختی جلوی خود را می‌دید. خسته از باری که بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. خسته از باری که در دل داشت. به سختی گام برمی‌داشت. رفتن عین جان‌کندن بود. سوز بود و سوز بود و سوز. روز هم داشت بار سفر می‌بست. دم‌دمک‌های غروب زمستان بود. پنجه‌های تیغ دورتر می‌گشت و سرما بیش‌تر و بیش‌تر. حتی دستکش‌هایی که همسرش با عشق بافته بود هم دست‌های کرخت و سردش را گرم نمی‌کرد دیگر. تا چشم کار می‌کرد، کوه و بیابان بود. صدای شیهه باد، صدای زوزه گِـرگ، صدای پای ماه می‌آمد.

دیاکو، تنهای تنها، جدا افتاده از دوستانش. نه امیدی به پیش و نه امیدی به پس. ناامید از عالم و آدم. همان جایی که بود ایستاد. در پاهایش توان رفتن مُرد، بر زمین نشست یکباره. سردش بود. لب‌هایش کبود از سرما، خواب می‌برد چشمش را. با دست‌های بی‌روح و یخ‌بسته، مدام به صورتش سیلی می‌زد، نه، نخواب! نه، نمی‌خوابم، نه! چشم‌هایش بوسه بر هم زد. چه عمیق خوابش برد. ساعت‌ها گذشت و روزها نیز. نرگس چشم‌انتظار آمدن بابا، ولی بابا نیامد این بار. بابا غریبانه برای نان جان داد.

مهدیه جلیلی



صداقتِ برف

برف همه جا را پوشانده بود. به سختی جلوی خود را می دید. انگار روی زمین ملحفه ای سفید پهن کرده بودند. سوز سرد سرمایی که در دریاچه روحش سکوت می ریخت و مزه تلخ تنهایی می چشاند. جز آدمکان ایستاده با آن لبخند مسخره چوبی، دماغ هویجی و شال و کلاه که یقین داشت گرمشان نمی کند، کسی نبود.

زمین پر از رد گام هایی بود که خیلی ها بی علت در هم گره خورده بودند. رد گام های راه دیگر رفته در گل ولای گم بود! قدم برداشت، رد گام هایش در برف حک شد. راه می رفت و رد های قبلی را مهر می زد. پوزخند زد. چه راهی برای رد گم کنی یافته بود. او ابداً صداقت برف را باور نمی کرد. در بی نهایت ذهنش، برف و معصومیت یک جا نمی گنجید.

روبروی آدم برفی که ایستاد، چشمانش را زمستان زد، خود را در چشم برف دید... خبری از ناز بهار، آشوب تابستان و افسون پاییز نبود. در نگاه او برف همیشه قاتل بود...

هانیه رحیمی



امتحان ریاضی

از خانه بیرون زدم. مه همه جا را گرفته بود. چشم چشم را نمی دید. کمی این طرف و آن طرف را نگاه کردم. رو به آسمان گفتم: «خدایا پناه بر تو! بسم الله» و روز خود را آغاز کردم. حرکت کردم. کوچه را که رد کردم، دوستم لاله را دیدم. بدو بدو آمد دستانم را گرفت و فشار داد و گفت: «واای زینب، چقدر امروز هوا سرد است. سردی هوا یک طرف، استرس امتحان ریاضی هم طرف دیگر که هر دو دست به دست هم داده و کل جسمم را یخبندان کرده.» در جواب گفتم: «لاله، خدایت را شکر کن که درس ریاضی را می فهمی، من که حرام از یک کلمه و یک عدد.» هر دو زیر خنده زدیم و به سوی مدرسه راهی شدیم. رسیدیم و داخل حیاط شدیم. لاله از من جدا شد، رفت روی سکوی بالای پله نشست و می خواست ریاضی تمرین کند. چشمم به ریحانه افتاد؛ هم شاگرد اول بود و هم دختر نمونه مدرسه. از اخلاق که هرچه بگویم، کم گفتم. خلاصه بعد از سلام و احوالپرسی، کنارش نشستم و مثل همیشه تقاضا کردم برایم کمی ریاضی را توضیح بدهد؛ چون من فقط با توضیح دادن او، این درس هیولا و تلخ

بدمزه را کمی متوجه می‌شدم. نیم ساعتی گذشت، خانم کرمی، همه را به صف کرد. یکی یکی اسم‌ها را خواند. زود بالا رفتم. برای شروع امتحان، هوا بسی ناجوانمردانه سرد بود و امتحان ریاضی که داشتیم، به من اضطراب وارد می‌کرد. برگه امتحانی را به هر بدبختی بود، پر کردیم، ولی یک امیدی می‌گفت این دفعه ورق شانس با توست؛ چند روز بعد که دبیر ریاضی، خانم یوسفی نمره‌ها را خواند، به من که رسید، مکشی کرد و گفت: «آفرین زینب، انگار خیلی تمرین کرده بودی.» با این جمله، فقط به مادرم فکر کردم که دلش می‌خواست حداقل یک بار نمره درس ریاضی‌ام خوب شود. زنگ آخر دوان دوان به خانه رفتم و بلندبلند گفتم: «مامان، مامان، بگو امروز چه اتفاقی برایم افتاد؟»



احساس کرد چیزی توی گلویش جوشید و بالا آمد...

نگار پاچیده



التماس ماندن

احساس کرد چیزی در گلویش جوشید و بالا آمد. راه نفس کشیدنش را بغض سرکش و لجوجی سد کرد. زانوانش بی رمق شد و بر زمین افتاد. از ورای حلقه های اشک نشسته بر چشمانش، تصویر گنگ و نامعلومی در نگاهش نقش بست. صدایی آشناتر از آشنا، در چهار کنج خانه طنین انداخت:

- مواظب باش بی بی جان! حواست کجاست؟ مراقب باش.

طفلکی بی بی نمی دانست خواب است یا بیدار. با دست های چروکیده و ترک خورده اش، اشک را از قاب چشمانش زدود. گریه هایش نم نمک می بارید. چشمانش ابری و لبش خندان بود؛ چه پارادوکس زیبایی! با صدایی بغض آلود و گرفته و لرزان، آهسته صدا زد:

- برگشتی مادر جان؟! می دانی چند سال است چشم به راه آمدنت دوخته‌ام؟ می دانی چقدر دلتنگ دیدار توام؟ اصلاً می دانی تا الآن به امید آمدن تو بوده که نمرده‌ام؟! نه هیچ نمی دانی؟ تو هیچ از من و آنچه بر من گذشت، نمی دانی.

من لبریز از یک مشت درد نگفتمی‌ام؛ هیچ مگویم بهتر! بگذار یک دل سیر تماشايت کنم، چند دقیقه، فقط چند دقیقه بگذار نگاهت کنم. تو هم به چشم‌های خیس گریه‌ام نگاه کن؛ حکایت غمگین تنهایی‌هایم را از نگاه پرغمم بخوان.

قامت خمیده از دردم را بنگر. نامه‌های به مقصد نرسیده‌ام را ببین. چه بگویم مادر؟ از کدامین درد بگویم که تو درمان تمام دردهای منی. حالا که آمدی، خوب‌تر از خوبم من؛ مثل قصه‌های قبل خواب کودک‌هایت که همیشه پایان خوبی داشت.

آمدنت، پایان دفتر پرغصه زندگی من است. جانانم... دفتر مرا ورق بزن. صفحه‌ای تازه باز کن. سپید می‌گویم این بار، سپید به رنگ زلال نگاهت. تو فقط قول بده که می‌مانی.

طفلکی بی بی چه کودکانه التماس ماندن می‌کرد. دست‌های پیر و خسته مادر را صمیمانه گرفت، بوسه بر ترک‌های چروکیده دستانش زد. اشک چون ابر بهار می‌بارید از چشم‌های زلال شبرنگش.

- کاش می‌شد مادر جان. کاش، اما به رفتن مجبورم.

آهسته برخاست. ناگهان گم شد باز، از برابر خیال خیس مادر.

- صبر کن، کجا می‌روی، بمان!

ساعتی که زنگ خورد و خوابی که چه زیبا بود. بی بی با چشم‌های خسته خواب‌آلود، به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت باز:

- لعنت به صبح و ساعت و دنیایی که باز هم نازیباست...





آریوی عزیزم

احساس کرد چیزی توی گلویش جوشید و بالا آمد. درحالی که بلند می شد، دستش را دور گلویش حلقه کرد. این قدر فشار داد که چشم هایش داشتند از حدقه بیرون می زدند. با بغضی قورت داده، نگاهی به تخت آریو انداخت که چشم هایش را بست و سعی کرد آرامشش را به دست آورد؛ این را از مجاله شدن عروسکِ دهان گشاد در دستش فهمیدم. آرام در گوشش گفتم:

- ماریا، من باید بروم...

انگار بدترین خبر عمرش را داده باشند، لرزید و با صدای نه چندان واضح گفت: «کجا؟»

انگار همه چیز یادش رفته بود. نمی دانم کی می خواهد به زندگی عادی اش برگردد.

گفتم: «هیچی عزیزم. می خوام برم سرکار. به کتی سپردم حواسش بهت باشه تا برگردم.

چیزی نیاز نداری؟»

میلی به سخن گفتن نداشت.

آریوی عزیزم، برای تو می نویسم.

بعد از تو هیچ کداممان حالمان خوب نیست.



مادر عینک را دوباره

از روی چرخ خیاطی

برداشت و به چشم زد.

چرخ را گرداند تا سوزن

بالا آمد...



چادر نماز

مادر عینک را دوباره از روی چرخ خیاطی برداشت و به چشم زد. چرخ را گرداند تا سوزن بالا آمد. پارچه چادر نماز گلداری که عطر گل هایش را می شد استشمام کرد، زیر سوزن چرخ خیاطی می رقصید.

- مادر جان!

- جانِ مادر، دلبندم!

- برای من هم چادر نماز می دوزی؟ من هم از این چادر نمازها می خواهم که رعنا دارد.

لبخندی روحی بر لب های مادر نشست. بر چشم هایش اشک چنبر بست:

- باشد عزیزم می دوزم. برای تو هم چادر نماز می دوزم.

- مادر جان!
 - جانم فرزندم!
 - می شود نشسته هم نماز خواند؟
 مادر روی از او برگرداند. هی بغض پشت بغض.
 - مادر؟ با توام. نگاهم کن.
 بیچاره مادر با گوشه چارقدش، اشک هایش را پاک کرد:
 - آری مادر جان، نشسته هم می شود نماز خواند. خدا قبول می کند.
 - آخ جان! من هم می توانم نماز بخوانم پس.
 مادر دست از چرخ خیاطی برداشت. رفت و در آغوش کشید مینارا. چشم های آبی دریایی اش را بوسید. دست های کوچک نازش را نوازش کرد:
 - وقت خواب است دلبندم.
 از صندلی چرخدار جدایش کرد. در آغوش گرفت و تا اتاق، بادل خون از حسرت، صورتش را بوسه باران کرد...

فاطمه کریمی

مادرم

مادرم عینکش را از روی چرخ خیاطی برداشت و به چشمش زد و چرخ را گرداند تا سوزن بالا آمد و لباس قرمز با گل های ریز زرد را زیرش گذاشت و گفت: «هر طور شده باید تا فردا آماده اش کنم؛ چون به مشتری قول دادم.»
 تا یاد دارم، مادرم همیشه پشت چرخ خیاطی بود و همیشه می دوخت؛ چه شب هایی که تا صبح بیدار می ماند تا سفارش هایی را که گرفته، آماده کند تا به قول خودش شرمنده مشتری نشود. مادرم برای گذران زندگیمان، مجبور به خیاطی کردن است. خیلی خسته می شود، ولی به خاطر این که من ناراحت نشوم، به روی خودش نمی آورد. چندبار از شدت خستگی بی حال می شد، ولی باز هم ادامه می داد. چشمان قشنگ و مهربانش که الآن به آن ها عینک می زند نیز برای همین ضعیف شدند. یادم هست روزی که پیش دکتر رفتیم، به مادرم گفت که دیگر خیاطی نکند و

استراحت کند، ولی مادرم برای این که خرج زندگی زیاد است و تنه‌است، مجبور است کار کند. وقتی به خانه آمدیم، دور از چشم مادرم رفتم و چرخ خیاطی‌اش را خراب کردم تا دیگر خیاطی نکند که خسته شود و چشمانش ضعیف شود؛ ولی مادرم چرخ را برد درست کرد و مرا که فقط پنج سال داشتم، در بغل گرفت و بوسید و گفت: «فرشته زیبای من، می‌دانم که فقط به خاطر من این کار را کردی، ولی من خیاطی را دوست دارم. اگر خیاطی نکنم، حوصله‌ام سر می‌رود و کلافه می‌شوم. باید خیاطی کنم.» ولی من خودم چندین بار دیدم که به علت خستگی زیاد، گریه می‌کرد و به علت درد کمر و گردن، آه و ناله. او به خاطر من می‌گفت که غصه نخورم، ولی واقعاً دلم برای مادرم و تنهایی او و سختی‌هایی که می‌کشید، می‌سوزد و هر روز آرزو می‌کنم زودتر بزرگ شوم و درس بخوانم، بروم دانشگاه و دکتر شوم و دیگر نگذارم مادرم، عزیزدلم، این همه سختی بکشد. برایش خانه زیبایی می‌خرم و هرچه که دوست داشته باشد، برایش فراهم می‌کنم.

مادرم همیشه می‌گوید که من دختر عاقل و فهمیده‌ای هستم. کاش زودتر زمان بگذرد؛ چون دیگر تحمل ندارم که مادرم چنین رنجی را به خاطر من تحمل کند. همیشه با خودم می‌گویم مادرم بیش‌تر به خاطر من و خواسته‌های من، این همه کار می‌کند؛ ولی من هم به خاطر مادرم هیچ‌وقت خواسته‌هایم را به روی خودم نمی‌آورم که مادرم بفهمد و غصه بخورد؛ ولی او تمام سعی خودش را می‌کند تا به قول خودش چیزی برای من کم نگذارد. مدیون مهربانی‌های مادرم هستم. «خداجون، به مادرم کمک کن و مرا زود زود بزرگ کن.»



از پله‌های هوا پیما
بالا رفت. توی خودش
بود. مهماندار لبخندی
به او زد؛ متوجه نشد.
صندلی‌اش را پیدا کرد؛
نشست روی آن...

نگار پاچیده



نامه تلخ رفتن

از پله‌های هوا پیما بالا رفت. در خودش بود. مهماندار لبخندی به او زد، متوجه نشد. صندلی‌اش را پیدا کرد و نشست روی آن. سرش را به شیشه پنجره چسباند و به ابرها خیره شد. نگاهش غمگین و دلگیر بود؛ انگار که سفر به اجبار است. مدام به گوشه‌اش نگاه می‌کرد؛ تو گویی که مردد بود میان رفتن و ماندن. انگار انتظار حرفی داشت، تماسی، پیامی، چیزی... پریشان بود حالش. گاه برمی‌خاست و به پشت سر نگاه می‌کرد؛ صدایی از پشت سر آمد:

- می توانم کمکتان کنم؟
مهماندار بود. با چشم های درشت مشکی رنگ، شبیه جوانی های خودش زیبا بود.
- نه مادر جان ممنونم.
نشست و خیره به آسمان شد باز. صورتش چسبیده به شیشه پنجره. به چه می اندیشید، نمی دانم!
هوایما از زمین برخاست؛ آخرین کورسوی امیدش مُرد. باورش شد دیگر رفتن را. چشم هایش را بست و در خیال خود، به آخرین حرف های پسرش فکر می کرد:
- نازنین! آخر چگونه بگویم برو. او برای من از تمام زندگانی اش، از جوانی اش، از آرزوهایش گذشت. آخر او که جز من کسی را ندارد که پیشش برود.
نازنین، اما سرکش و عاصی:
- من نمی دانم، خودت یک کاری کن؛ یا من یا او.
صدای داد و بیداد و قهر و لجبازی، ظرف هایی که سمت هم پرت می شد، حرف هایی که ردوبدل می شد، حرمتی که می شکست آسان. ای وای! باعث تمام این ها منم یعنی؟
چند روزی خود را در اتاق حبس کرد؛ گفت: تب دارم، بیمارم. تو گویی هیچ نمی داند از این دعوا.
ظهر یک روز پاییزی، چمدانش را بست و یک نامه به درِ اتاقی که تمام سهمش از زندگی بود که خودش با کار در خانه های مردم و خیاطی ساخته بود، چسباند. نامه تلخ رفتن بود. در همین مرور افکارش غرق به مقصدی می اندیشید که شاید بهترین جا بود...



ماهے شاعر قصہ ماہی

مہدیہ جلیلی



فوارہ بوسہ‌ها

قلم که در قلب ورق لرزید
ساعت از شاخسار زمان افتاد
تخم فکری روید
نور در آب افتاد
میان قطره‌ها لغزید
میان قطره‌ها گم شد
ماهی شاعر قصه ما...
خانه‌اش دریا
مادرش دریا بود
آب را می‌بوسید
و به فواره بوسه‌ها در آب می‌نگریست
حجم نازک احساس شکست
سادگی شد تکرار
و ماهی دچار آب
و فکر کن که چه تنه‌است
اگر ماهی کوچک دچار آبی دریای بیکران باشد
دریا می‌فهمید؟
ماهیان شناسنامه ندارند...

نارین غلامی



ماهی کوچولو

ماهی کوچولو گرسنه بود. دنبال غذا می‌گشت. یک طعمه کوچک دید که به قلبی بند است. مادرش به او گفته بود که هیچ‌وقت گول طعمه روی قلب را نخورد، ولی او همیشه دلش می‌خواست برای یک بار هم که شده، مزه طعمه روی قلب را بچشد و با قلب بالا برود و دنیای بیرون از آب را هم ببیند.

چندبار حرف‌های مادرش را در ذهنش مرور کرد. با خودش گفت: «تاکی قرار است من در بند این دریا بمانم؟»

به طعمه نزدیک شد و آن را خورد. ناگهان خود را در ساحل دید؛ آشفته و پریشان.
- آه، حالا می‌دانم من در بند دریا نبودم؛ دریا، جان من بود.

گلاره پادوسه



ماهی‌های رنگارنگ

همه موجودات زنده، آفریده‌های خداوند هستند. یکی از این آفریده‌ها، جانوران آبی است که ساده‌ترین نوع آن، ماهی‌های رنگارنگ هستند.

پوشش ماهی‌ها بسیار پر زرق و برق و لباسشان از جنس پولک‌های ریز و درشت است؛ همین ویژگی، آن‌ها را جالب و جذاب کرده است.

آیا تا به حال به ماهی‌ها دقت کرده‌اید؟ آیا دقت کرده‌اید پولک‌هایشان منظم در کنار یکدیگر قرار گرفته است؟ در ذهنتان تجسمش کرده‌اید؟ ساختار بی‌نقص و فوق‌العاده‌ای است.

ماهی‌ها گونه‌های مختلفی نیز دارند: برخی از آن‌ها تزئینی و برخی دیگر خوردنی، برخی از آن‌ها بزرگ و درشت و برخی دیگر کوچک و ریز هستند.

در آخر، خداوند را سپاس می‌گوییم بابت این همه نعمت‌های رنگارنگ و زیبا که به ما آدمیان عطا کرده است.



خاطرات رفته را مرور می‌کنم. یادش به خیر روزهای خوب کودکی، خانه قدیمی مادر بزرگ با دیوارهای کاهگلی، حوض آبی وسط حیاط، چهارگوشه‌اش آراسته با گلدان‌های شمعدانی، پراز ماهی‌های قرمزپوش کوچک و بزرگ و من کودکی نشسته بر لب حوض که مدام مادر صدایم می‌زند:

- مواظب باش در آب نیفتی دختر، دست به ماهی‌ها نزن و روجک!
 من فارغ از تمام دنیا، زل زده‌ام به بازیگوشی ماهی‌ها، نگاهم از انعکاس تصویر ماهی‌های پر، ناگهان حواسم را پرت می‌کند ماهی سیاه کوچک که غریبانه، تنهای تنهای آنها، یک گوشه حوض کز کرده است، تکان نمی‌خورد، شنا نمی‌کند، نمی‌رقصد به ساز آب.
 ماهیان قرمز در تکاپو، تمام ابعاد حوض را با شتاب می‌پیمایند؛ نمی‌دانم در این رفت‌وآمدها، چه پچ‌پچ می‌کنند. نزدیک‌تر می‌روم، نزدیک ماهی سیاه. ماهی‌ها همه به دورش جمع می‌شوند. طفلکی ماهی سیاه کوچولو! چقدر غریب و تنهاست بین ماهی‌ها.
 می‌رسم به کنج حوض. آه! خدای من! ماهی به پشت افتاده بر تن آب، حوض پر شده از اشک ماهی‌ها که غریبانه مرگ ماهی سیاه کوچک را به سوگ نشسته‌اند.
 ماهی کوچولو را از آب می‌گیرم. اشک‌هایم از بلندای چشمانم بر پولک‌هایش می‌لغزند. تا اتاق مادر بزرگ با شتاب می‌دوم. فریاد زنان: «مادر بزرگ! مادر بزرگ! ماهی سیاه کوچولو مرده.» ناگهان صدای شیون، گوش چهارگوشه خانه را کر می‌کند. مادر بزرگ نگاه نمی‌کند به من، لبخند نمی‌زند، نفس نمی‌کشد.
 نگاهش دوخته به چهارچوب در. چشم‌های نیمه‌باز خیره‌اش و اشکی که بر گوشه چشمش سر خورده و خشکیده.
 مادر بزرگ برای همیشه رفت. کودکانه آخرین تصویرش را اشک‌آلود در قاب ذهنم به خاطر می‌سپارم.
 مادر که می‌گوید: «گریه نکن، رفته پیش خدا.» و من کودکی غریب نشسته به سوگ مادر بزرگ و ماهی سیاه کوچولو، غریبانه سراغ خانه خدا را می‌گیرم...

دریا دوستی



لجبازی

ماهی، موجودی که بدون دریا، زندگی برایش بی‌معنی است. روزی بود که ماهی و دریا حرفشان شد. دریا با ماهی قهر کرده بود، اما دلش نمی‌آمد او را از زندگی‌اش دور کند، اما ماهی از سر لجبازی از دریا خارج شد. هر قدم که از دریا دور می‌شد، تنگی نفسش بیش‌تر می‌شد. از دریا کلاً رفت، افتاد و نفس‌های آخرش را داشت می‌زد. دریا دوان دوان به سمت ماهی رفت و او را فوراً به خانه خود برگرداند. ماهی که کم‌کم بیدار شد، از دریا تشکر کرد و فهمید زندگی بدون دریا برایش غیرممکن است...

زهرا دلروز



طوطی ماهی



امروز در حال تماشا کردن تلویزیون بودم که انواع ماهی‌هایی را نشان می‌داد که ساعت‌ها مرا غرق خود کرد. دوست دارم در مورد یکی از آن‌ها برایتان بگویم. طوطی ماهی، یک شگفت‌آبی‌رنگ است و نقاط رنگی همچون مروارید زرد بر سرش دارد و نادرترین، باعظمت‌ترین و عجیب‌ترین و گران‌ترین ماهی‌های دنیاست. او مانند فرشته‌ای در آب‌های اقیانوس می‌درخشد. ماهی با رقصش به دریا و اقیانوس عشق، با زیستنش امید و شادابی، طراوت و ساده‌زیستی، هدیه‌ای به وسعت دریای بیکران می‌دهد. با خود می‌اندیشیدم که اگر اندکی به اطرافمان نیز بنگریم، با عجایب آفریده‌های خدا آشنا تر می‌شویم و وجود خدا را استشمام می‌کنیم؛ مانند: نگریستن به طوطی ماهی که خالق بی‌همتا دارد، این ماهی خارق‌العاده که تنها ماهی هم‌رنگ دریاست و ما را به حقیقت وجود پروردگار زیبایی‌ها آشنا می‌سازد.

محدثه شاه‌ویسی

دوست بامزه من

این ماهی کوچولو را می‌بینید که در حال بالا و پایین پریدن است! شاید شما با دیدنش تعجب کنید و بگویید که چرا به این ماهی بزرگ می‌گویی ماهی کوچولو و چرا آن قدر بالا و پایین می‌پرد؟! این ماهی کوچولو، دوست بامزه من است و داستان دوستی من و ماهی کوچولو از این جا شروع می‌شود: روزی کنار ساحل نشسته و کسل و بی‌حوصله بودم و به موج‌های دریا که بالا و پایین می‌رفتند، نگاه می‌کردم. گاهی هم مرغان دریایی نگاهم را به خودشان جلب می‌کردند که برای گرفتن ماهی از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. ناگهان چیزی توجهم را به طرف خودش جلب کرد. از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم. نزدیک که شدم و خوب نگاهش کردم، دیدم ماهی کوچکی در حال جان دادن است! زود او را در دست‌هایم گرفتم و به ماهی کوچک گفتم: «نترس ماهی جون من، نجاتت می‌دهم.» او را سریع در آب انداختم! ماهی، جان تازه‌ای گرفت. بالا و پایین می‌پرید و خوشحال بود. انگار داشت با بالا و پایین پریدنش، از من تشکر می‌کرد؛ چه صحنه زیبایی بود! احساس آرامش می‌کردم و حالم خیلی خوب شده بود.

از آن روز به بعد، هر وقت که به ساحل می‌آمدم، ماهی کوچولو را می‌دیدم که انگار می‌فهمید من کی می‌آیم و بالا و پایین می‌پرید. انگار با دیدن من خوشحال می‌شد! ما از آن روز به بعد، دوست‌های خوبی برای هم شدیم و ماهی کوچولوی من هر قدر هم که بزرگ بشود، برای من همان ماهی کوچولوی ناز است.

هانیه رحیمی

آزادی

خانه مادر بزرگ بودم. بوی نارنگی در سبد، چراغ نفتی، ماهی در تنگ، همه دست به دست داده بودند تا مرا به درون کودکی ببرند. ماهی قرمز در تنگ بی‌قرار بود. معلوم بود از فضای تنگی که در آن است، ناراضی است؛ دلش حوض می‌خواهد یا رودخانه‌ای طویل تا در موج آب‌ها برود، برود و برود.

نزدیک تنگش شدم، غروب آفتاب بود. انعکاس طلایی خورشید روی آب داخل تنگ افتاده

بود. پولک‌های ماهی می‌درخشید. کمی خودم را جای او گذاشتم؛ دلم گرفت. تنگ ماهی را بی‌درنگ برداشتم و به سوی جوب کوچه‌پشته‌ی دویدم. جوب و آب زلال با جلبک‌های رقصان در آب، توجه مرا به خودشان جلب کردند. کمی تماشا کردم و بلافاصله ماهی در تنگ را درون آب انداختم؛ مانند زنگ آخر مدرسه با عجله رفت. تا آخر تماشا کردم و از حس آزادی‌اش لذت بردم. «ماهی قرمز برو برو، آزادی حق توست.»

مهدیه جلیلی



لبخند خدا



تو کجایی سهراب
 آب در حوضت هست؟
 ماهیانی کوچک؟
 حوض بی‌ماهی چند؟
 تو دچاری سهراب
 پی آن خانۀ دوست؟
 چشم در چشم کودک دست برده به نور؟
 پشت هیچستانی؟
 یا که زل زده در خلوت زیبایی؟
 آسمانت آبی‌ست؟
 رنگ عشق در عمق روانت آبی‌ست؟
 چه کسی می‌فهمد
 عمق اندوه زمان در سبده شعر تو را؟
 چه کسی می‌فهمد
 وسعت آن روح لطیف پر شده از یاد خدا؟
 تو دچاری سهراب
 باران لبخند خداست
 یا که نه، گریه اوست؟
 صبح یا شب چه فرقی دارد
 «شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند»

ناخدا و عرشه کشتی

من ناخدا هستم. امروز سفری دریایی در پیش دارم. دوست دارید با من همسفر شوید؟ کشتی آماده حرکت است؛ می‌توانید سوار شوید. حتماً سفر خوب و خوشی در انتظار شماست. شاید برای من، امروز روز کاری خسته‌کننده و پرمشغله‌ای باشد؛ چون من وظایف یک فرمانده را برعهده دارم و باید شرایط سفری امن و دلنشین را برای شما و دیگر مسافران فراهم کنم؛ باید سیستم‌ها را کنترل کنم، خدمه کشتی را هماهنگ کنم، گزارش‌های لازم را ثبت و اعلام کنم و بر وضعیت بار و مسافران نظارت داشته باشم.

اما شما می‌توانید از لحظه لحظه سفرتان لذت ببرید؛ از شروع حرکت، از هیجان و ترس از دریا، از صدای خوش‌آواز مرغان دریایی، از موسیقی لذت‌بخش باد و باران در دریا و حتی از صدای متفاوت بوق کشتی که ممکن است تجربه اولتان باشد و لابد برایتان شیرین است.

اما شاید برای من این لذت‌بردن‌ها عادت شده باشد و شاید احساس مسئولیت‌هایی که برعهده دارم، باعث شده است که به این زیبایی‌ها کم‌تر توجه کنم.

این را هم بدانید که من سال‌هاست با دریا دوست و همراه هستم؛ با آرامش دریا احساس آرامش کرده‌ام، از خشم دریا ترسیده‌ام، با تندی امواج آن، دست و پنجه نرم کرده‌ام. من با دریا انس گرفته‌ام، اگر از آن دور آرده‌دل می‌گردم. اما باید برای رفتن به دریا، دلمان را با دریا یکی کنیم.



آرزو در کودکی

حکیمه عبداللهی

کنار دریا

در یکی از مسافرت‌هایی که به همراه خانواده‌ام رفته بودم، روزی تک و تنها کنار دریا نشسته بودم. سکوت، آرامش، صدای امواج و باد لطیفی که می‌وزید، قابل توصیف نیست. در آن شرایط، غرق در تفکر بودم و مدام به این می‌اندیشیدم که چرا رنگ دریا آبی است؟ خداوند مهربان و بزرگ، چرا دریاها را آبی رنگ آفریده است؟ این همه زیبایی و عظمت در دریاها از کجا آمده است؟

در مورد دریا، هر فردی نظر خاص خود را دارد، اما به نظر من، دریا یعنی آرامش بخش. مگر می‌شود کسی امواج زیبای دریا و جوش و خروش امواج را ببیند، صدای دریا را بشنود و آرام نشود؟ چه تصویر زیبایی را خلق می‌کند وقتی امواج به ساحل می‌خورند و شن‌های ساحل را شسته و صدف بر جای می‌گذارند؟! دیدن غروب آفتاب در کنار دریا، چقدر زیبا و لذت‌بخش است. فقط کافی است روی یک تکه سنگ بنشیني و به دریای زیبا زل بزنی و عظمت پروردگار و خالق آن‌ها را ستایش کنی.

من از دوران کودکی، علاقه بسیاری به دریا داشتم و همیشه برای رفتن به کنار دریا شوق داشتم. چه حس خوبی است وقتی پاهای خودت را روی شن‌ها می‌گذاری و موج‌های دریا،

آن‌ها را لمس می‌کنند. وقتی که بچه بودم، کنار دریا به کمک شن‌ها، قصر می‌ساختم و ساعت‌ها مشغول بازی بودم. دریا، یکی از احساسی‌ترین نعمت‌های خداوند است که همه آرامشی را که لازم داری، یک‌جا به تو می‌دهد. دریا خیلی خیلی دوست‌داشتنی است و من خاطرات بسیار خوبی از آن دارم.

بهترین خاطرات من در مسافرت‌ها، قدم‌زدن لب دریاست. وقتی کفش‌هایم را درمی‌آورم و در لب ساحل قدم می‌زنم، موج‌های دریا به آرامی پاهایم را لمس می‌کنند. وقتی که نرمی شن‌ها را حس می‌کنم، کم‌کم سعی می‌کنم لب دریا شروع به دویدن کنم. واقعاً که زیبا و لذت‌بخش است. باید با دیدن این همه زیبایی جهان هستی، خداوند را شکر کنیم و قدر این نعمت‌ها را بدانیم. سعی کنیم در حفظ و نگهداری و پاکیزگی دریا تلاش کنیم و زیبایی آن را از بین نبریم. چه خوب است گاهی آشغال‌هایی را که دیگران در دریا رها می‌کنند، جمع کنیم و دور بیندازیم. طبیعت، سهم همه ماست و باید از آن به بهترین وجه نگهداری کنیم.

محدثه شاه‌ویسی

خانم مهربان

همیشه آرزو داشت آغوش گرم و بامحبت مادر و دست پرمهر پدر را احساس کند؛ اما وقتی خیلی کوچک بود، پدر و مادرش را از دست داده بود و هیچ‌کس را نداشت. پیرمرد زورگو، همیشه او و چند بچه دیگر را می‌فرستاد سر چهارراه تا دستفروشی کنند. دختر بچه هم مجبور بود برای این‌که گرسنه نماند و شب جایی برای خواب داشته باشد، این کار را بکند.

هوا خیلی سرد بود. از شدت سرما خودم را در آغوش می‌گرفتم. تمام بدنم یخ کرده بود. هوا داشت تاریک می‌شد و من هنوز گل‌هایم را نفروخته بودم. با یاد تنبیه‌هایی که آن پیرمرد می‌کند، تمام بدنم می‌لرزد. تق‌تق به شیشه ماشین گران‌قیمتی زدم. شیشه را کمی پایین کشید. از بس سردم بود، خوب نمی‌توانستم حرف بزنم. به زحمت با من و من گفتم: «می‌شه لطفاً یه شاخه گل ازم بخرین؟ خواهش می‌کنم...» مرد با بی‌رحمی تمام، شیشه را بالا کشید و با سرعت از کنارم رد شد... آه، خیلی دلم شکست. مردم چقدر بی‌رحم شدند. دیگر توان نداشتم حرکت کنم تا این‌که احساس کردم دستی روی شانه‌ام نشست. همین‌که برگشتم،

دیدم خانمی با چهرهٔ مهربان و بالبخند نگاهم کرد و گفت: «عزیزم، حتماً خیلی سردته.» من هم سرم را به نشانهٔ آره تکان دادم. خانم مهربان، دستم را گرفت و با خودش برد و به ماشین گران قیمتی رسید. درش را بازکرد و به من گفت: «بشین تو.» من که شوکه شده بودم، گفتم: «آخه...» حرفم تمام نشد که گفت: «بشین عزیزم. نگران نباش.» من هم به زحمت سوار ماشین شدم؛ عجب جای گرمی بود! چه ماشین خوشگلی! با دیدن دختر بچه‌ای که جلو نشسته بود و داشت نگاهم می‌کرد، خجالت می‌کشیدم؛ اما او به من لبخند زد و با مهربانی گفت: «سلام، من ساحل هستم. اسم تو چیه؟» منم با کمی مکث گفتم: «سلام، اسم من... سوگله.» با لبخند گفت: «سوگل جون، میای باهم دوست بشیم؟» من هم با لبخند گفتم: «آره.» دوباره آن خانم مهربان را دیدم که آمد سوار ماشین و گفت: «بیا عزیزم، اینو ببوش.» با دیدن کاپشن خوشگل قرمز رنگی، چشمانم برق می‌زد. با ذوق و شوق، از خانم مهربان تشکر کردم. چه حس خوبی بود؛ اولین بار بود که یکی برایم چیزی می‌خرید. خانم مهربان گفت: «عزیزم، اسمت چیه؟» می‌خواستم بگم که یکهو ساحل دخترش سریع گفت: «مامان، اسمش سوگله.» مادرش با لبخند گفت: «به به! چه اسم خوشگلی! درست عین خودت خوشگل و ناز.» خانم مهربان گفت: «می‌بینم با هم دوست شدین.» ساحل گفت: «آره مامان. ما باهم دوستیم.» من با لبخند، سرم را به نشانهٔ آره تکان دادم. خانم مهربان با لبخند گفت: «خیلی خوب، حالا بیاین با هم بریم رستوران غذا بخوریم.» ساحل با خوشحالی گفت: «آره مامان، بزن بریم.» ولی من تا حالا رستوران نرفتم. بعد هم اگر دیر کنم و گل‌هایم را نفروشم، پیرمرد مرا می‌کشد. به خانم مهربان گفتم: «نه، آخه من هنوز گل‌هام رو نفروختم.» خانم مهربون گفت: «عزیزم ناراحت نباش. من پول همشون رو بهت می‌دم.» من با تعجب و البته خوشحالی گفتم: «وای ممنون، ولی این همه گل رو می‌خوااین کجا بذارین؟» خانم با لبخند گفت: «نگران نباش. اول می‌ریم یه جای خوب، گل‌ها رو اون جا می‌ذاریم. بعد هم می‌ریم غذا بخوریم. موافقین؟» من و ساحل هم با خوشحالی گفتیم: «آره.» چقدر این خانم و دخترش، مهربان بودند. من کسی را به مهربانی این‌ها ندیده بودم.

در فکر بودم که ماشین برای لحظه‌ای ایستاد. خانم در را باز کرد و به من گفت: «پیاده شو عزیزم.» من هم پیاده شدم. همین که نگاه کردم، دیدم آمدیم قبرستان. تعجب کردم و از خانم

سؤال کردم: «چرا اومدیم قبرستون؟» او هم بالبخند گفت: «عزیزم این جا مزار شهداست.» من هم باتعجب گفتم: «شهدا کین؟» خانم گفت: «این ها کسانی هستند که جونشون رو برای خدا و کشورشون فدا کردن تا ما در آرامش و امنیت باشیم.» با شنیدن این حرف ها، گفتم: «این ها چقدر آدم های خوبی بودن.» خانم لبخند زد و گفت: «درسته. حالا بیاین تا با هم بریم و گل ها رو روی مزارشون بذاریم.» من هم بالبخند گفتم: «بریم.» من و ساحل و خانم مهربان، هرکدام شاخه ای از گل های رز قرمز را روی قبرها می گذاشتیم. خانم گفت: «اگه دعا کنین و ازشون بخواین، کمکتون می کنند.» من هم با این حرف خانم خوشحال شدم و توی دلم گفتم: «ای شهدای مهربون، شما که اون قدر خوب بودین، می شه به خدا بگین به من مادر و پدر بده. جای گرم و نرم بده که شب ها سردم نشه. پیرمرد دیگه منو نزنه. آخه دست هام هنوز هم به خاطر تنبیه هایی که با چوب می زد، درد می کنه.» تا این که خانم گفت: «سوگل جان، ساحل جان، بیان بریم.» از شهدا خدا حافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و به جایی به اسم رستوران که مکان خیلی باکلاس و زیبایی بود، رفتیم و غذای خوشمزه ای خوردیم و وقتی برگشتیم، دلم نمی خواست از پیششان بروم. خانم به من گفت: «کجا زندگی می کنی؟» من هم همه چیز را برایش تعریف کردم. خانم با شنیدن حرف هایم خیلی ناراحت شد و گفت: «نمی دارم به اون جا برگردی.» من چند روزی پیش خانم و دخترش بودم. تازه شوهر خانم را هم دیدم؛ مرد بسیار مهربانی بود و با مهربانی با من رفتار می کرد تا این که بعد از مدتی آن ها مرا به فرزندی قبول کردند و من حالا خیلی خوشحالم و از خدای مهربان و شهدای عزیز خیلی تشکر می کنم. من حالا یک خانواده دارم. بیست سالم شده است و دانشجوی پزشکی هستم و قول دادم تا آخر عمرم، هر هفته به مزار شهدا بروم.

نگار پاچیده

بزرگ شدن

از کودکی ام چیزی جز چند خاطره سیاه و سپید و گنگ، خاطر من نیست.
آخر فراموشکار شده ام،
چندی است.

حتی یادم نمی آید اصلاً چیزی می خواستم یا نه. یادم نمی آید آرزویی داشته ام یا نه.

چه بگوییم؟ چگونه بگوییم؟ که تنها خواسته‌ای که یادم هست؛ خواستم و برآورده شد، بزرگ شدن بود. بزرگ شدنی که آرزوی هر کودکی است. من اما مثل دیگر دخترچه‌ها، کفش پاشنه بلند مادر را نپوشیدم، آرایش نکردم، عروسک بازی هم نکردم. آه ای کودکی بی پناه من! دلتنگ دوباره زیستن توام. اگر دوباره تکرار شوی، ای خیال محال دست نیافتنی! این بار آزادانه با صدای باد خواهم رقصید. در گوش تمام کوچه‌ها سرود کودکانه سر خواهم داد. تا پاهایم را توان رفتن هست، قدم خواهم زد؛ پای بر زمین، در آسمان‌ها خواهم چرخید و مستانه فارغ از تمام درد و رنج دنیای بزرگسالی، قهقهه خواهم زد. دیری است دلم لک زده برای یک حال خوش. بزرگ شدن، زیاد هم آرزوی خوبی نبود.

زهرا دلروز

آدم موفق

همه ما از بچگی در رؤیاهایمان دنبال هدف‌هایی بودیم که با استفاده از آن به نهایت درخشش خوشبختی برسیم و موفق بودن را به صورت عینی حس کنیم و به چشم ببینیم. من از بچگی دنبال این کار بودم. وقتی همه به من می‌گفتند نه، نمی‌شود، امکان ندارد؛ چشم و گوشم را بستم و به خودم تأکید کردم دوست دارم آدم موفق باشم و زندگی خوب و لذت‌بخشی نیز داشته باشم. اما آینده موفق و کار مورد علاقه‌ام همین طوری در برابرم زانو نمی‌زند، بلکه باید آن را به وجود آورم، باید با سختی و مشقت به آن برسیم و در نهایت به این نتیجه رسیدم که برای خواسته‌هایم باید تفکر و تلاش فراوان بکنم و با برنامه‌ریزی، به کارهایی که از بچگی دنبالش بودم، برسم و هر روز و هر دقیقه و هر ثانیه به شغل آرزوهایم نزدیک و نزدیک‌تر بشوم.

نارین غلامی

آرزو

حواسمان به آرزوهایمان باشد...

من دو ساله بودم که پدرم از دنیا رفت. برای انجام مراسمات عزا و سوگواری پدرم و روشن شدن تکلیف من و مادرم که از این به بعد، کجا و با چه کسی زندگی کنیم، حدود یک سال طول کشید. در مراسم سالگرد پدرم، با مشورت جمعی از بزرگ‌ترها و اقوام، تصمیم بر این شد که با مادر بزرگ و

دایی کوچکم زندگی کنیم. خانه مادر بزرگ بسیار بزرگ و قدیمی بود و در انتهای کوچه‌ای بن بست قرار داشت. سقف خانه چوبی بود. دیوارهایش کاهگلی و قدیمی بودند. سه تا اتاق تودرتو داشت، با یک زیرزمین تاریک بزرگ و یک اتاق داخل حیاط که مادر بزرگ آن جانان می‌پخت. برای رفتن به حیاط و زیرزمین، حمام و دستشویی و بازکردن در حیاط، دوازده پله را باید پایین می‌آمدیم. در فصل زمستان که برف می‌آمد و یخبندان بود، رفت و آمد از این پله‌ها برای ما به خصوص مادر بزرگ دشوار بود. چندتا از دیوارها از بمباران‌های زمان جنگ تحمیلی ترک برداشته بود که همیشه مادر بزرگ نگران آن‌ها بود و می‌گفت: «می‌ترسم یک روز این دیوارها بر سرمان آوار شود.» با این که زلزله هم آمد، خانه ما آوار نشد؛ اما صدمات بیش‌تری دید. آن زمان که همه مردم خانه‌شان را بازسازی می‌کردند، ما هم برای تعمیرات خانه اقدام کردیم؛ اما به خاطر کلنگی بودن و مسیر بن بست و نامناسب آن و مشکلات خاکبرداری، کارشناسان، خانه ما را به عنوان خانه آسیب‌دیده از زلزله تأیید نکردند. طبقه بالا آسیب بیش‌تری دیده بود و ما از خراب شدن آن می‌ترسیدیم. به همین خاطر، به اتاق داخل حیاط اسباب‌کشی کردیم و در آن جا زندگی می‌کردیم و خوبی آن، این بود که از رفت و آمد روی پله‌ها خلاص شده بودیم. همیشه خدا را شکر می‌کردم که کنار خانواده‌ام زندگی سالم، آرام و باصفایی دارم؛ اما آرزو می‌کردم شرایطی فراهم شود که خانه‌مان را از نو بسازیم. آن وقت‌ها این آرزویم پر و بال داشت؛ می‌خواستم خانه بزرگی داشته باشیم که مانند خانه دوستانم اتاق‌های بزرگ، آشپزخانه، سرویس بهداشتی و حیاط داشته باشد و شاید هم یک حوض یا یک باغچه کوچک. تا این که روزی، ریزش دیوار یکی از اتاق‌ها و نگرانی همسایه‌ها، ما را مجبور به تخریب قسمتی از خانه کرد. هر روز مشکلی به مشکلات خانه اضافه می‌شد تا جایی که مجبور به ترک آن شدیم و آن جا را به قیمت کم فروختیم.

حالا ما یک واحد آپارتمانی اجاره کرده‌ایم و من همچنان آرزومند این‌که صاحبخانه شویم و حتی گاهی دلم برای صفای آن خانه قدیمی تنگ می‌شود و دوست دارم روزها به عقب برگردند و باز هم ما را به خانه قبلیمان برگرداند؛ اما افسوس که آرزوها رو به عقب نمی‌روند.



دریا دوستی

آرزو در کودکی

از بچگی رؤیاهای بزرگ داشتم. وقتی با خانواده بیرون می‌رفتم و کسانی را می‌دیدم که چقدر پولدار، موفق و خوشحالند، دوست داشتم به جای آن‌ها باشم. وقتی کسانی را می‌دیدم که خوشحالند و حال خوبی دارند، خوشحال می‌شدم؛ چون مطمئن بودم روزی با موفقیت، این خوشحالی نصیب من هم می‌شود. در خیابان‌ها که قدم می‌زدم، می‌دیدم ماشین‌های لوکس و باکلاس را که در آن‌ها دخترهایی همسن من هم وجود داشت، اما وضع مالی آن‌ها با من، زمین تا آسمان بود. به آسمان نگاه کردم و با خودم گفتم: «خدایا چه می‌شد من جای آن‌ها باشم؟» جلوتر که قدم می‌زدم و در فکر پولدار شدن بودم، کسی را دیدم که روی ویلچر است. دختری بود حدود ۲۲ ساله. به آسمان نگاه کردم و گفتم: «خدایا شکر که سالمم.»

در همان سال‌ها از بچگی شروع کردم به برنامه‌ریزی و داشتن هدف. هدف‌هایی بزرگ! نه بزرگی پولداری بسیار، نه! به اندازه‌ای که آدم دستش به دهانش برسد و به اندازه‌ای که به کسانی که زندگی سختی دارند، کمک کند. هر سال گذشت و گذشت تا من سال آخر مدرسه شدم. در آن ایام با دوستانم، تنها مشغله و دغدغه‌ام، درس خواندن بود. روزبه‌روز به کنکور نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم و مطمئن بودم که رتبه‌ای بالا را کسب می‌کنم...

هانیه رحیمی

آرزوی من

دختری یک ساله بودم که زمان و روزهای تلخی را پشت سر هم می‌گذاشتم و بزرگ می‌شدم. مادرم مثل ستاره‌ای درخشان، من و خواهرم را بزرگ و بزرگ‌تر کرد و خودش پیر و پیرتر شد. در زندگی‌ام شاید تلخی‌های زیادی داشتم، ولی سعی کردم دختری پراز تلاش و کوشش باشم که برای مادرم سربلندی‌های فراوانی داشته باشم و مادرم و خواهرم به من افتخار کنند. درسم را می‌خوانم و برای تلاش و کوشش‌م می‌جنگم که افتخاری داشته باشم. شاید پدرم کنارمان نبود، ولی مادرم ما را دخترهای خوب و مهربان و درس‌خوان بار آورد و ما هم سعی می‌کنیم که برای مادرم دختر خوبی باشیم. همان‌طور که مادرم مثل ماه رنگی برای خوشبخت شدنمان شد، ما هم برای خوشبخت بودن مادرم می‌جنگیم و تنها آرزوی من این است که در آینده روشن و خوشبخت باشم و به آرزوهای زیبا و رؤیاهایم برسیم.

آرزو! آرزو! آرزو! کلمه گنگ و بی مفهومی که سال‌ها در ذهن من است. چهار سال داشتم که به همراه مادرم، به خانه همسایه‌مان رفتیم. سفره صلوات داشتند؛ به خاطر این که پدرش مریض بود، برای سلامتی‌اش نذر کرده بودند. من وقتی فهمیدم که او سلامتی‌اش را به دست آورد، همان جا به مادرم گفتم: «چرا ما از این سفره‌ها نگرفتیم، وگرنه الآن پدر زنده بود و پیش ما.» مادر آهی کشید و گفت: «عزیزم، من که خبر نداشتم و فوت پدرت این قدر ناگهانی بود که فرصت نشد دخترم. اصلاً قسمت این بود.» من خیلی ناراحت شدم و در ذهنم آرزو می‌کردم کاش برای سلامتی پدرم نذر می‌کردیم تا الآن پیشمان بود. همه خانم‌هایی که آن جا بودند، از آرزو و نذر می‌گفتند و می‌گفتند که آرزوهایشان برآورده شد. بعد از پایان دعا، همه تسبیحی به دست گرفتند و تندتند صلوات می‌فرستادند و آرزو می‌کردند. به مادرم گفتم: «این‌ها دارند چه کار می‌کنند؟» مادرم گفت: «بهارجان، این‌ها آرزو می‌کنند و بعد نذر می‌کنند و برای برآورده شدن آرزوهایشان صلوات می‌فرستند.» گفتم: «یعنی هر آرزویی بکنم، برآورده می‌شه؟» مادرم لبخندی زد و گفت: «آره دختر گلم، ان شاء الله که برآورده می‌شه. تازه شما بچه‌ها دلتون پاک‌تره، زودتر آرزوتون برآورده می‌شه.» این جمله را که گفت، خیلی خوشحال شدم و امیدوارانه به سوی سفره رفتم و تسبیحی برداشتم و آمدم کنار مادرم نشستم و شروع به گفتن صلوات کردم؛ بلند بلند! آخر خیلی ذوق کرده بودم. مادرم گفت: «بهارجان، تو دلت هم می‌تونی صلوات بگی.» با خوشحالی گفتم: «چشم» و دانه‌های تسبیح را یکی یکی می‌انداختم و چشمانم را بستم و در دلم آرزویم را گفتم. هنوز چشمانم بسته بود و در ذهنم به آرزویم که مطمئن بودم برآورده می‌شود، فکر می‌کردم و خیال‌های بچگانه‌ای که در فکرم می‌گذشت. مادرم دستی به شانهم زد و گفت: «بهار، چه کار می‌کنی عزیزم؟» خندیدم و گفتم: «هیچی ماما جون. آرزو مو گفتم.» مادرم گفت: «ان شاء الله که هرچه از خدا می‌خواهی، بهت بده عزیزم.» حال عجیبی داشتم. دیگر نگران نبودم. سبک، خوشحال و شاد. اصلاً نمی‌دانم چطور فاصله خانه همسایه تا خانه خودمان را گذراندم. رفتم کنار قاب عکس پدرم، نگاهی به او انداختم و گفتم: «پدرجان ببخشید که برات سفره نذر نکردیم، وگرنه الآن تو زنده بودی. آقای همسایه برات نذر کردند، حالش خوب شد. بابا، منم اون جا به آرزو کردم که مطمئنم به همین

زودی برآورده می‌شه. بهت آرزومو می‌گم، ولی به مامان نگی.» قاب عکس پدرم را جلوی صورتم آوردم و آرزویم را برایش گفتم و او را بوسیدم و سر جایش گذاشتم.

هر آن منتظر برآورده شدن آرزویم بودم. روزها، ماه‌ها، حتی سال‌ها گذشت، ولی آرزویم برآورده نشد. خیلی ناراحت شدم. هر کاری که بود، انجام دادم تا شاید آرزویم برآورده شود، ولی متأسفانه فایده‌ای نداشت. وقتی از این قضیه شاکی بودم، هرکس پیشنهادی می‌داد که نذر کن، دعا بخوان، شمع روشن کن، پیاده به امامزاده برو، خوبی کن، موقع طلوع خورشید بگو، موقع غروب خورشید بگو، موقعی که اولین هلال ماه را دیدی، چهل مرتبه زیارت بخوان، نماز حاجت بخوان، خواسته‌ات را روی برگه بنویس و به آب باران بینداز و هزاران راه حل دیگر که همه را انجام دادم، ولی انگار نه انگار، برآورده نمی‌شد. حالا دیگر من نه سال داشتم و پنج سال به امید برآورده شدن آرزویم گذشت. امروز قرار شد در مدرسه برایمان جشن تکلیف بگیرند و به مدرسه رفتم. برایمان جشن قشنگی گرفتند و همه ما چادرهای سفیدی بر سر کرده بودیم. از طرف مدرسه به ما سجاده‌های خیلی قشنگی دادند، صورتی با گل‌های زرد. باورتان نمی‌شود، همه از شوق و ذوق و هیجان سر جایشان بند نمی‌شدند، ولی من حسی نداشتم.

مدیر مدرسه به ما تبریک گفت و بعد هم گفت: «فرشته‌های کوچولو، شما امروز می‌خواین برای اولین بار نماز بخونید و مطمئن هستم هر آرزویی که بکنید، حتماً برآورده می‌شه. برای ما هم دعا کنید.» اول اصلاً توجه نکردم و گفتم: «همش الکیه، الکیه.» ولی باز ته دلم امیدی داشتم. نماز خواندیم و من باز آرزویم را گفتم، به امید برآورده شدنش. مدتی گذشت. هر روز بلند می‌شدم و نماز می‌خواندم و دعا می‌کردم. حدود یک ماهی گذشت. خبری نبود. یک روز مادرم مرا برای نماز صدا زد، ولی من چیزی نگفتم. مادرم کنار رختخوابم آمد و پتورا کنار زد و گفت: «بهارجان، بیدار شو. تو که تنبل بودی و همیشه خودت با شوق بیدار می‌شدی، حتی زودتر از من.» ولی چیزی نگفتم. مادرم با نگرانی دستی به پیشانی‌ام گذاشت و گفت: «نکنه خدای نکرده دخلم مریض شده؟» گفتم: «نه چیزیم نیست. دیگه نمی‌خوام نماز بخونم» و پتورا با عصبانیت روی صورتم کشیدم. ولی مادرم کوتاه نیامد و گفت: «بلند شو دختر عزیزم. از دست کی ناراحتی فدات شم؟» گفتم: «هیچ‌کس، ولی اشک اجازه نداد.» مادرم گفت: «مادر فدات، اشکتو نبینم، بلندشو ببینم چی شده. خواب بد دیدی؟» گفتم: «نه نه نه، خدا منو

دوست نداره. اصلاً صدای منو نمی شنوه.» گریه‌ام بیش تر شد. مادرم گفت: «دخترم، این چه حرفیه؟ خدا همه ما رو دوست داره. صدامونم می شنوه. دیگه این حرفو نزن. بلند شو، وضو بگیر تا با هم نمازمونو بخونیم.» گفتم: «اگه دوستم داره، صدامو می شنوه، پس چرا پنج ساله که آرزوم رو برآورده نمی کنه؟! چرا؟» مادرم مرا بغل کرد و گفت: «عزیزم حتماً آرزویی که داری، به خیر و صلاح نیست فعلاً. عجله نکن، صبر داشته باش، حتماً هر وقت که خدا بخواد و وقتش باشه، آرزوت برآورده می شه. ولی اینم بدون که باید برایش تلاش و کوشش کنی. دعا و نذر به تنهایی که فایده نداره دخترم. پس فعلاً به خیر و صلاحمون نیست. دیگه شاکی نباشی؟ خدا خیلی مهربونه.» من با گریه گفتم: «آره، خیلی مهربونه. مگه من چی ازش خواستم؟» با فریاد گفتم: «خواستم یه پولی بهمون بده که تو دیگه مجبور نباشی از صبح تا شب هی نظافت کنی و خسته بشی. من که همه آرزوهامو کنار گذاشتم، خونه خوب، ماشین، اسباب بازی، لباس، کفش، وسایل و همه آرزوهامو کنار گذاشتم و این آرزو رو فقط خواستم. پس چرا برآورده اش نمی کنه؟ چرا چرا چرا؟» مادرم هم با گریه من گریه می کرد و من هی ادامه می دادم و با جیغ و گریه بلند می گفتم: «اصلاً من جلوی دوستام خجالت می کشم که تو می ری نظافت می کنی. دوستام منو مسخره می کنند و می گن مادرت خدمتکاره. چرا خدا آرزوی منو برآورده نمی کنه؟» یک لحظه دیدم مادرم روی زمین افتاد. صدایش زدم، ولی چیزی نگفت. توی سر خودم می زدم و گفتم: «مامان غلط کردم. جواب بده مامان. مامان دیگه از این حرف ها نمی زنه. بذار بچه ها مسخره ام کنن؛ دیگه ناراحت نمی شم. مامان غلط کردم.» شروع کردم به جیغ زدن. همسایه هایمان آمدند و کمک کردند و مادرم را رساندند بیمارستان. دکترها گفتند سکنه خفیف کرده است. خیلی ناراحت شدم و فقط آرزویم سلامتی مادرم بود. خدایا غلط کردم. مامانم خوب بشود، دیگه هیچ چیزی نمی خواهم. خدایان، تنها آرزویم، سلامتی مادرم است. خدایا کمکش کن؛ خواهش می کنم. آرزو؟ آرزو؟ آرزو؟



گلاره پادوسه

کفش‌های صورتی

خیلی به گذشته‌ها فکر نمی‌کنم، اسمشان با خودشان است؛ گذشته! اما وقتی پای خاطرات می‌آید، جریان ۱۸۰ درجه تغییر پیدا می‌کند. خاطرات، زندگی ما و وجود ما را شکل می‌دهند.

هنگامی که شش ساله بودم، همیشه به خود و دیگران می‌نگریستم. به افکارهایمان به دنیای شیرین کودکی، به قول‌های ساده و رنگی، به بازی‌هایی از جنس شادی، به آرزوهای کوچک که از نظر من دست‌نیافتنی بودند.

در دنیای کوچکم، آرزوی کفش‌های صورتی اسکیت‌سواری را داشتم. این آرزو را شب‌ها قبل از خواب با صدای بلند برای فرشته‌مهربانی بازگو می‌کردم. به خیال خود، او صدای مرا می‌شنود. شنید؟! پس از گذشت یک ماه، هنوز آرزویم تبدیل به واقعیت نشده بود... غمگین بودم و دل‌آزرده. آخر این همه می‌گفتند فرشته‌مهربانی، فرشته‌مهربانی، آخر این فرشته آرزوی مرا برآورده کرده؟

باورهایم نسبت به فرشته‌مهربانی روز به روز کم‌تر و کم‌تر می‌شد. از آرزویم دست کشیدم و به آن فکر نمی‌کردم تا کم‌تر ناراحت شوم. اما مگر می‌شود از آرزو دست کشید؟ مگر می‌شود از شیرینی آن آرزو دست کشید؟ مادر و پدرم به من می‌گفتند به آرزو می‌شود رسید. اما چرا من به آرزوی خود نرسیدم؟ هفته‌ها می‌گذشت و من روزها را به نوبه خود سپری می‌کردم. تا روز تولدم، هشت روز مانده بود و من در حسرت کفش‌های صورتی اسکیت. شب‌ها و روزها به این فکر می‌کردم که آیا آرزوی بزرگی است؟ چرا دیگران آرزو می‌کنند، سریع به آن می‌رسند، ولی من نه؟ روز تولدم فرا رسید و من هنوز ناراحت آرزوی برآورده نشده خود بودم. شمع‌های روی کیک تولد به من دهن‌کجی می‌کردند. خواستم سریع آن‌ها را فوت کنم تا آتش درون خود را اندکی کم کنم. اما قبل از آن، مادرم گفت: «اول یک آرزو کن، بعد شمع‌ها را فوت کن.» پوزخند کم‌رنگی بر لبانم نشست و با خود گفتم چه فرقی می‌کند؟ من روزها آرزوی کفش‌های صورتی اسکیت را داشتم، الآن معجزه می‌شود دوباره آن‌ها را آرزو کنم؟ بعد از مدتی، شانسم را دوباره امتحان کردم و آرزوی خود را در دل بازگو کردم. شمع‌ها را فوت کردم. کادوی بزرگی مقابل من قرار داده شد. بزرگ بود. آن را باز کردم اما... اما مگر می‌شود؟ کفش‌های اسکیت بودند، فرشته‌مهربانی صدایم را شنیده بود. از خوشحالی سراز پانمی‌شناختم. با شور و شوق، بالا و پایین می‌پریدم و می‌گفتم: «آرزویم برآورده شد. آرزویم برآورده شد.» می‌خندیدم و پس از آن شب، هر روز خودم را با کفش‌های اسکیت سپری می‌کردم. شب‌ها

آن‌ها را مرتب کنار خود قرار می‌دادم و با آن‌ها می‌خوابیدم. شیرینی‌اش برایم توصیف‌نشده بود. پس از گذشت سال‌ها، هنوز این خاطره در مقابل چشمانم ظاهر می‌شود و این خاطره تکراری را دوست دارم. از برآورده‌کننده آرزویم ممنونم که هر روز و هر شب را با هم به سر می‌کنیم و از او ممنونم و موفقیت‌های امروز خود را ممنون او هستیم.

مادر و پدر عزیزم، از هر دوی شما ممنونم که آرزوی شیرین کودکی‌ام را به واقعیت تبدیل کردید. پدر، گرچه میان جمع خانوادگیمان قرار نداری، اما من همیشه حضور تو را در قلبم حس می‌کنم. مادرم، به راستی بهشت زیر پای توست. تو مهربان‌ترین فرد روی زمین هستی و من تا ابد هر دوی شما را دوست می‌دارم.

مهدیه جلیلی



دفتر من

در پیگاه زندگی تا آسمان / در خیالم راه طولانی نبود / جسم خود را ذره ذره چون نخی / دوختم در جسم شب‌های سیاه / در خیالم نردبانی ساختم / لم دهم بر پلکان آرزو / تا روم بر آسمان / تا رسد دستم به دامان خدا / از نگاه ماه عالمتاب او / من بچینم غنچه‌های آرزو / ماه می‌خندید و من / غرق دریای ستاره می‌شدم / حس خود را همچو نور و قطره‌ای / از درون جام پردریای او / ریختم در جان روح پاک خود / دست بردم بر قلم / عاشق دیدار او / آرزوی چیدن روی ماه یاد او / در درون دفتر من شعر شد



نگارپاچیده



رؤیای من

جان من! جانان من! دلدار من! ای قرارم! / بی قرارم باز هم / در کنارم جای خالی تو دارم باز هم / خواب من، مشتاق دیدارت شده / یک قدم تا احتضار خواب‌های من بیا / خیره شو بر حال بی تو بودنم / بر غمم، تنهایی ام، دلتنگی ام / بر شب و روز از غمت جان دادم / با نگاهت بغض‌هایم را در آغوش بگیر / هق هقم دارد هوای شانه‌ات / اشک‌هایم جان دهد بر دوش تو / لحظه‌های آخر است با من مدارا کن کمی / زخم‌های قلب و روحم را مداوا کن کمی / دوری از من / از من و دنیای من / لااقل باش همدم رؤیای من / با من امشب قصه از ماندن بگو / حرف رفتن را نزن / دل بگیر با تو بودن است / یک همین امشب بمان در خواب من / این نهایت آرزوی این من است / این من بی تو پراز اندوه و درد / این من هم‌رنگ پاییز سرد و زرد / با من از ماندن ترانه ساز کن / من خودم دیوان رفتن از برم / با من از رفتن نگو / نرواز خواب من / ای همه تاب دل بی تاب من

زنگ ساعت / زنگ در / آواز صبح / ای دریغ این خواب هم از سر پرید / چشم‌هایم باز شد / جای خالی تو دید / ای قرارم! بی قرارم باز هم! / در کنارم جای خالی تو دارم باز هم / رفتی و خوابم پریشان شد ببین / رفتنت در رفتن جان شد ببین / حال و روز من چه ویران شد ببین / باز هم تنهایی و یک خواب بد / باز هم دلتنگی تو تا ابد

حکیمه عبداللهی



بهترین حس

از این بهتر نمی‌شود. روزی غرق خوشحالی باشی، آن قدر خوشحال که تمام غصه‌ها و سختی‌ها و دردهایی که در این راه کشیدی، از یادت بروند. از روزهایی که تا پنج صبح بیدار بودی، گرفته تا آن روزهایی که از شوق درس خواندن، حتی غذا هم نمی‌خوردی، مهمانی نمی‌رفتی، آره دلت بیرون رفتن می‌خواست، دلت تماشای غوغای گنجشکان را در دل طبیعت می‌خواست... از همه چیز دور شده بودی! از تفریح، گردش، گوشه‌ای! آره درست است؛ ولی این همه کار، برای یک هدف بود؛ برای کار خاص بود که این همه تلاش

می‌کردی، می‌جنگیدی، آرزویت بهترین دانشگاه بود، نشستن در کلاس خودت و کنار دانش‌آموزان خودت بود... آره سخت تلاش کردی، الآن رسیدی، دیدی رفیق برای رسیدن به بهترین‌ها باید کمی صبر کنی... کمی عذاب بکشی...

با خیلی چالش‌ها روبرو شدی، یک روز خندیدی، یک روز با چشمان گریان سر بر زانوی مادر گذاشتی، در شانه‌هایش گریه کردی؛ این‌ها اهمیت نداشتند؛ مهم این بود که هیچ‌گاه متوقف نشدی. برای رؤیایت جنگیدی، این راه را تا پایان ادامه دادی، از اشتباهات درس گرفتی و در نهایت به هدفی که می‌خواستی، رسیدی و این بهترین حس برای تو بود.

فاطمه کریمی

بالآخره کار پیدا کردم!

از این بهتر نمی‌شود. چند سال پیش که مادرم با خوشحالی وارد شد و مرا محکم بغل گرفت، گفت: «دخترم، همه چیز تمام شد. بدبختی‌ها من رو می‌گم. نداری‌ها، همه و همه تموم شد. بالآخره کار پیدا کردم.» من با تعجب و خوشحالی گفتم: «راست می‌گی؟» گفت: «آره دخترم. امروز یه آگهی روی دیوار دیدم، شماره‌اش رو برداشتم و زنگ زدم و صاحبکار هم گفت که از فردا می‌تونم برای کار به کارگاه بیای.» من گفتم: «وای خداجون مچکرم. دیگه می‌تونم هرچه بخوام، برام بخری.» مادرم مرا بوسید و گفت: «حتماً دخترم. هرچه دوست داشته باشی، برات می‌خرم.» مادرم دلش نبود و لحظه‌شماری می‌کرد که زود فردا برسد. بالآخره صبح شد و مادر مرا بیدار کرد و لقمه‌ای برایم گرفت و در کیفم گذاشت و گفت: «زود باش! باید اول تو رو به مدرسه برسونم و بعد خودم برم سر کار. خوب نیست اولین روز دیر برم.» من زود خودم را آماده کردم و با هم راهی مدرسه شدیم. در راه هی از مادرم سؤال می‌پرسیدم که: «اگه اولین حقوقت رو دادن، برام اون کفش‌هایی رو که دوست دارم و چندماهه که قرار شد برام بخری، می‌خری؟» و کلی چیزهای دیگر که سال‌هاست آرزوی من را داشتم. تند و تند به مادرم می‌گفتم و مادرم هم می‌گفت: «چشم دخترم، باشه دخترم.» نمی‌دانم چطور به مدرسه رسیدیم. متوجه طولانی بودن راه نشدم. هر سری به خاطر طولانی بودن راه می‌غرم می‌زدم. از مادرم خداحافظی کردم و با کلی ذوق و شوق به کلاس رفتم. تمام حواسم پیش مادرم و کار جدیدش و قول‌هایی بود که داده بود. اصلاً چیزی از درس نمی‌فهمیدم، حتی معلم هم

متوجه شد و چندبار اسمم را صدا می‌زد و می‌گفت: «اصلاً امروز حواست نیست.» با خودم می‌گفتم: «ای کاش زود کلاس تمام شود تا به خانه بروم و از مادرم بپرسم: چی شد؟ کار خوب بود یا نه؟»

زنگ خانه خورد. با دوستانم راهی خانه شدم. مادرم گفته بود که پایان ساعت کاری اش پنج عصر است. من هم وقتی به خانه رسیدم، لباس‌هایم را درآوردم و دست‌هایم را شستم و از غذای دیشب کمی گرم کردم و خوردم و رفتم گوشه‌ای دراز کشیدم. به سقف خیره شدم و در خیالاتم گم شده بودم که نفهمیدم چطور خوابم برده بود. وقتی بیدار شدم، به ساعت نگاه کردم؛ ساعت سه بود. گفتم: «اه چقدر دیر می‌گذرد.» رفتم سراغ کیفم و کتاب‌هایم را درآوردم و شروع به نوشتن تکالیفم کردم. وقتی تمام شد، دیدم هنوز ساعت پنج نشده است. تلویزیون را روشن کردم و با بی‌حوصلگی نگاه می‌کردم و تندتند کانال عوض می‌کردم. من که همدم تنهایی‌هایم تلویزیون بود و همیشه بیش‌ترین وقتم را نگاه می‌کردم، ولی انگار الان خوشم نمی‌آمد. یک لحظه نگاهم به ساعت افتاد، بالأخره پنج شد. با خوشحالی رفتم دم در ایستادم تا مادرم بیاید. ده دقیقه‌ای ماندم، دیدم مادرم دارد می‌آید. با سرعت به طرفش دویدم و گفتم: «چی شد مامان؟ استخدام شدی؟» مادرم جعبه شیرینی را که در دست داشت، به من داد و گفت: «آره، استخدام شدم.» کلی خوشحال شدم و ذوق کردم و زود در جعبه را باز کردم و با صدای بلند گفتم: «آخ جون، از همون شیرینی‌هایی که دوست دارم. وای مامان جون، ممنونم.» مادرم دستی به سرم کشید و گفت: «زشته مامان جلوی در و همسایه، آروم باش.» با هم وارد اتاق شدیم. برای مادرم چای دم کردم و از او خواستم از کارش تعریف کند. مادرم چای خورد و شروع کرد به گفتن. من هم بالذت گوش می‌دادم و شیرینی می‌خوردم. خوشمزه‌ترین شیرینی‌هایی بودند که توی عمرم خورده بودم و باز هم شروع کردم به گفتن خواسته‌هایم. واقعاً بهتر از این نمی‌شود.

مهدیه جلیلی



شهریار عشق

اتاقی پرآینه‌های بی‌تصویر / پایی گذشته از این جاده‌های بی‌تفسیر / دلی رمیده بر روزهای بی‌تأثیر / اتاقت درهم و برهم / دلت هم‌وزن تقصیر است / سری با حس شعری نو / به فکر تغییر تقیر است / تو را ای چشمه پاک / دلم هر لحظه می‌خواند / به قول شهریار عشق / دلم در بند تقدیر است / بهاری اتفاق من / پر از آرایش تازه / چه عطری دارد این شادی / ولی در حصر پاییز

است / دیار عشق را مجنونی دگر شاید / که لیلی در سرای او / نگو هم دست تزویر است / صدای تیشه فرهاد / ز راهی دور می آید / اما حیف / میان این هیاهوها / دل شیرین / همانا قصر پرویز است / تو قاب حسرتی انگار / میان قلب آینه / همان آینه خالی / کسی دلنگ تصویر است / شبی پرمفهوم و پرابهام / میان دفتر شهری / تو را ای شعر بیداری / دلی خواهان تفسیر است / شبیه ابر پرباران / به روی صحرای بی جانی / خدایا خواهش بارش / گلی را قصد تطهیر است

نگار پاچیده

لبخند بزنی!

می شود لبخند بزنی؟ لبخند تو هم رنگ گل های نسترن، هم عطر یاس، هم جنس باران است. با لبخندت به یاد می آورم کودکی ام را؛ همان روزگاران خوش بی درد که تنها غصه ام، گم شدن و خراب شدن عروسک هایم بود. همان دوران زیبایی که با هزاران هزار شوق بی پایان، دامن چین چین گل گلی ام را به تن می کردم و مادر که مثل این که بیمار نبود، غمگین نبود، مثل همین حالا زیبا بود، اما زیباتر، با عشق موهایم را شانه می زد و می بافت و بوسه بر گیسوانم می زد. همان روزهای زیبایی که چه زود گذشت و نفهمیدم کی و کجا بزرگ شدم و کودکی ام دیگر اندازه ام نشد. می شود لبخند بزنی؟ آخر من از سکوت چشم های تو می ترسم که شبیه آرامش بعد طوفان است. لبخند بزنی تا که هزاران هزار درد بی درمان، پر بکشد از خاطر غم گرفته غمگینم. لبخند بزنی تا به یک دنیا بفهمانی هنوز روح زنده بودنت جاری است. می شود لبخند بزنی؟ می خواهیم زنگار از رخ آینه بگیریم. بخند تا پاک شود غبار غصه از رخسار آینه.

فاطمه کریمی

آقای جباری

صدایش به زور درمی آمد؛ چون دست های کلفت و خشن صاحبخانه دور گردنش حلقه زده بود. حتی به زور نفس می زد. برادر کوچکم را می گویم. وقتی امروز صبح، صاحبخانه باز با داد و بیداد و کوبیدن در بالگد، ما را از خواب بیدار کرد. از ترس، قلبم تندتند می زد. مادر وقتی دید ما کلی ترسیدیم، به ایوان رفت و چادرش را برداشت و از پله ها پایین رفت و در را باز کرد و گفت: «سلام آقای

جباری، چه خبر است؟ کله صبح، این قدر داد و بیداد می کنی. بچه هام رو ترسوندی. من که کرایه رو سرِ موقع بهتون می دم. یک ماه پیش اومدی، گفتمی که کرایه بیش تر شد، من هم قبول کردم. حالا دیگه چته؟ چرا اذیتمون می کنی و هر روز میای سر و صدا به پا می کنی.» آقای جباری صدایش را بلند کرد و گفت: «خانوم، من کرایه نمی خوام. اصلاً خالی کنید، می خوام بفروشمش. می فهمی؟» مادرم گفت: «خودت که از وضع ما خبر داری، نمی تونیم تو این سرما و این موقع سال و پولی که داریم، جایی رو کرایه کنیم. خواهش می کنم به ما فرصت بده.

من کارم توی این محله است و بچه هام هم مدرسه شون تا خونه نزدیکه. پس التماس می کنم کوتاه بیای. بازم کرایه رو بیش تر کن، ولی ما را آواره نکن.» ولی گوش آقای جباری، التماس های مادرم را نمی شنید و هی صدایش را بلندتر می کرد. مادرم شروع به گریه کرد و گفت: «فعالاً دست نگه دار. به بچه یتیم هایم رحم کن.» ولی گوشش بدهکار نبود و مادرم را هل داد و وحشیانه وارد حیاط شد و با سرعت به طرف اتاق آمد و شروع کرد وسایلمان را بیرون انداختن. مادرم هم به سرعت پشت سرش آمد و هرچه خواست جلویش را بگیرد، زورش نرسید. مادرم باز هم التماس می کرد و می گفت: «بچه هام ترسیدن. خواهش می کنم. التماس می کنم» و حتی جلوی پاهای آن نامرد زانو زد و گریه می کرد. من هم با گریه مادرم، شروع به گریه کردم و از ترس به خودم می لرزیدم. چقدر سخت بود، ولی آن سنگدل، کمی رحم و مروت نداشت.

صدای مادرم، گریه مادرم بلند و بلندتر شد. به هق هق افتاده بود، مثل این که می خواست خفه بشود. دیگر هوایی برای نفس کشیدن نبود. صاحبخانه گفت: «مقصر خودت بودی، وگرنه من که به شما لطف می کردم. مگر نگفتم صیغه من شو تا حتی کرایه خانه هم ازت نگیرم. خودت که می دونی، من وضع مالی خیلی خوبی دارم، دیگه نیاز هم نبود که کار کنی؛ پس خودت این جوری خواستی، وگرنه من...» هنوز حرفش تمام نشده بود که داداشم با چاقو به طرفش حمله کرد و گفت: «کثافت، خفه شو!» ولی او چاقو را از دستش گرفت و سیلی محکمی به صورتش زد و دستش را محکم در دستش گرفت و گفت: «خوبه، محبت زیادی بهتون کردم. بشکنه دستم که به شما جا دادم. دلم به حالتون سوخت، اینه مزدم.» من گفتم: «چه کمکی؟ پولشو می گرفتی. تازه خیلی هم بیش تر.» گفت: «خفه شو دختر. مادر که این باشه، توله هاشم از این بهتر نمی شه.» داداشم دستش را گاز گرفت تا شاید دستش را رها کند؛ چون خیلی محکم گرفته بود. ناگهان دستش را دور

گردن داداشم برد و محکم فشار می داد، طوری که به زور نفس می کشید و صورتش داشت سیاه می شد. هرچه جیغ و داد کردیم که: «رهاش کن، اون فقط بچه است، فقط ده سال داره»، ولی او با بدجنسی بیش تر فشار می داد. نمی دانستیم چه کار کنیم.

مادرم گفت: «باشه وسایلمون رو پرت کن وسط خیابان، ولی پسر رو رها کن. داره خفه می شه.» ولی دیوانه شده بود و گفت: «می خوام ادبش کنم که یاد بگیره دیگه به بزرگ تر از خودش احترام بذاره.» مادرم می گفت: «باشه یاد گرفت، اشتباه کرد.» ولی او اصلاً گوش نمی داد. مادرم به طرفش رفت و شروع کرد به این که دستش را از روی گلوی برادرم بردارد، ولی دستش این قدر محکم بود که مادر نمی توانست کاری کند. هر چقدر زور می زد، فایده نداشت. آن نامرد، بالگد به مادرم حمله کرد و او را به عقب پرتاب کرد. دیگر نفهمیدم چه شد! ناگهان دیدم دستانم پر خون شد و یکریز داد می زدم: «ولش کن، ولش کن، خفه شد، خفه شد.» وقتی دیدم مادرم پرت شد آن گوشه اتاق و داداشم داشت خفه می شد، چاقورا که آن جا انداخته بود، برداشتم و با تمام زورم آن را داخل شکم کردم.

با جیغ و دادهایمان، همه آمدند و به پلیس زنگ زدند و اورژانس آمد. مادرم از ترس بیهوش شده بود و داداشم تندتند سرفه می کرد و من مات و مبهوت نگاه می کردم و همه چیز برایم مثل خواب بود. اصلاً باورم نمی شد، من که آزارم به مورچه هم نمی رسید و همه مرا مهربان ترین دختر می شناختند، حالا قاتل بودم؛ قاتل صاحبخانه بی رحم و شرور. اصلاً احساس پشیمانی نمی کردم؛ چون در طی این دو سال، خیلی ما را اذیت کرده بود. مادرم حالش خوب شد، ولی برادرم از ترس هنوز نمی تواند حرف بزند و دکترها گفتند از ترس این جوری شده است. خودم هم الآن سه ماه است در کانون اصلاح و تربیت به سر می برم؛ چون فقط پانزده سال داشتم. آقای جباری هم بعد از چند هفته از بیمارستان مرخص شد، ولی از شکایتش صرف نظر نکرد و به قول خودش می خواهد انتقام بگیرد.

مادرم هم از آن خانه رفت و در یک محله بسیار قدیمی و چند خانواده ای، یک اتاق کرایه کرد. هر روز به دیدن من می آید و می گوید: «شب و روز کار می کنم و وکیل می گیرم و حتماً تورو از این جا درمیارم.» دلم برای بیرون، دوستان مدرسه ای و همه و همه تنگ شده است. کارم اشتباه بود، ولی حق آقای جباری مرگ بود، مرگ!

مدارس حضوری

بهتر از این نمی‌شود؛ قرار است به زودی مدارس حضوری شوند. دلم برای معلم و دوستانم تنگ شده است.

صبح زود بیدار خواهم شد، کتاب و دفترم را در کیفم می‌گذارم، لقمه و تغذیه‌ام را برمی‌دارم، صبحانه می‌خورم، شال و کلاه می‌پوشم و با دوستانم به مدرسه می‌روم. دلم می‌خواهد لوازم جدیدم را به مدرسه ببرم و به دوستانم نشان بدهم. خاطرات کلاس‌های مجازی را برایشان تعریف کنم. زنگ انشا، متن انشایم را با صدای بلند بخوانم و نوشته‌های همکلاسی‌هایم را هم بشنوم.

خدا را شکر که دوباره به مدرسه می‌رویم و چقدر شور و شوق زنگ ورزش لذت بخش است؛ می‌خواهم به حیاط بروم و با دوستانم توپ‌بازی و طناب‌بازی کنم. با بچه‌ها در مسابقات شرکت کنم. می‌خواهم به آزمایشگاه و کارگاه مدرسه بروم و کاردستی بسازیم و آزمایش کنیم. به به! باز هم هیجان و استرس بچه‌های توی صف، به خصوص روزهایی که مأمور بهداشت به مدرسه می‌آید. دوباره زنگ ریاضی بشود؛ پای تخته می‌روم و تمرینی را که خانم معلم داده، حل می‌کنم تا باز هم از دستش کارت صدآفرین بگیرم.

باز هم زنگ تفریح بشود و از پله‌ها پایین برویم. از بوفه مدرسه خرید کنیم و برویم لی‌لی بازی، گرگم و گله می‌برم، عمو زنجیرباف، گوشواره طلا و گردویشکن بازی کنیم. دوست دارم حسابی درس بخوانم، بازی کنم، خسته شوم و گرسنه به خانه برگردم، بروم سراغ غذاهای گرم و لذیذ مادرم، سیر بخورم و تکالیف فردایم را انجام بدهم و همان جا روی دفترم خوابم ببرد.



نگار پاچیده

یک دل خوش

گفت / چند بار جمع می‌زنی؟ / بجنب / شتاب داشت او هم مثل من انگار / حواس / از سرم پرکشید
 و رفت / دوباره از اول شمردم / همه را باز هم / بی‌قراری / ناامیدی / اندوه / غصه / بغض / گریه /
 تردید و دلشوره / هر آنچه رنگ و بوی درد داشت اصلاً / همه را / یک به یک شمردم / دوباره از سر باز
 گفتم اصلاً تمام این‌ها چند؟ / همه را با خودت ببر یکجا / یک دل خوش / یک لبخند / یک حال
 خوب می‌خواهم / بر لبش لبخندی از جنس آرامش / همه را گرفت از من و آرام گفت / مبارک باد
 حال نو / با شتاب ناگاه گم شد از آینه / چشم‌هایم برق لبخند داشت / و دلم آرامش و طمأنینه.

دریا دوستی

صدایش به زور درمی‌آمد...

پرستاری که به همه مردم شهر در بیمارستان خدمت می‌کرد، ناگهان خود نیز دچار بیماری شد. ایام عید
 بود. روزهای آخرسال می‌گذشتند. پرستار روزه‌روز حالش وخیم‌تر می‌شد. همه به او رسیدگی می‌کردند.
 گویا تمام ریه‌اش درگیر بیماری از راه رسیده شده بود. به زور صدایش درمی‌آمد... روزها گذشتند، کمی
 بهتر شد. تنگی نفسش کم‌تر شده بود. یک روز که مراقبان به دیدارش رفتند، دیدند پرستار در اتاقش
 نیست. دنبالش گشتند، نبود. کمی بعد متوجه شدند پرستار به کودکی رسیدگی می‌کند. نزدیکش رفتند
 و گفتند: «چه می‌کنی؟ تو خودت مریض هستی.» با صدای گرفته گفت: «وظیفه من رسیدگی به مردم
 است. باید در همه شرایط به بقیه کمک کنم.» وظیفه انسانی تمامی ما، خوب کردن حال دیگران است.

مهدیه جلیلی

بن بست

در کوچه شعرم / بی‌حوصله می‌گردم / دنبال ستاره صبحی / پرجاذبه می‌گردم / میانۀ شعله‌های
 ناز و نیاز / من تبسم شررم / چون شراره می‌گردم / سایه شبانه شب / آه سرد فروغ / دختری که
 مانده گرفتار / چشم پوچ دروغ / رقص شکوفه نورم / شمع ترانه می‌گردم / مدعی میان جمع
 بگفت / امید عبث ثانیه‌ای / منتظر مانده معبد و محراب / انهدام عاشقانه می‌گردم / وه صدای
 پوچ / حرف بی‌حساب این تبار / مدعی گوید: / با یک گل نمی‌آید بهار / سلامی به صوت قافیه‌ام
 گل سرخ باغم / بهار خاطره می‌گردم

حکیمه عبداللهی

مادر

زیباترین نقاشی آفرینش خالق یکتاست. توصیف کردن زیبایی کلام هایش، رفتارهایش و پندهایش در چند خط ناممکن است. در یکی از روزهای گرم و دلنشین بهاری به دنیا آمد. زیبا بود، مثل فرشته‌های آسمانی بود. وقتی به چشمان معصومش خیره می‌شدم، درمی‌یابم که خداوند چه نعمت زیبایی به من بخشیده است. چشمانش پر از شوق برای پیشرفت و تلاش بچه‌هایش، دستانش همیشه آماده‌ی دعا در محضر پروردگار و چین و چروک‌های دست و صورتش، نشان از سختی‌های زندگی در وجودش بود. ولی او با تمام وجود، تمام سختی‌ها و دشواری‌ها را کنار زد و توانست زنی قوی و شجاع باشد. طرز لباس پوشیدن ساده‌ای داشت. جذابی و برق چشمانش، مرا را از خودم می‌گرفت. قد بلندی داشت، ولی در واقع زیبایی او براساس انحناها و مرزهای بدنش نبود، بلکه زیبایی و انحنای‌های تفکرش بود. چادرش را خیلی دوست داشت. در همه جا با افتخار چادرش را می‌پوشید. از دید نامحرم دور می‌شد و دست و دل‌بازی داشت. غم همه‌ی مردم، مثل غم خود او بود. دلسوزی و شجاعت و حقیقت و فداکاری را سرمشق زندگی خود قرار می‌داد. وقتی از بیرون نگاه کنید، جز گردی صورتش چیزی آشکار نبود. دوست داشت همیشه موج زیبایی موهایش زیر چادرش پنهان باشد؛ بنابراین می‌توانم بگویم مادر یعنی هستی، یعنی خود عشق.

نگار پاچیده

تکرارنشدنی

بابا سلام. برایت از دل‌تنگی‌هایم حرف‌ها دارم. این بار من از رفتنت می‌گویم. کوچه را در ذهن خسته‌ام قدم می‌زنم؛ همان کوچه که رد شدی از آن. پشت‌سرت باران گرفت و خیس شد چشمان ابرها و چشم‌های من در آن شب خیس بارانی، به راه آمدنت وصله خورد تا کنون. از آن شبی که برای همیشه رفتی و من با همه‌ی کودکی‌ام ترسیدم از نبودنت. داغ رفتنت، یک‌شبه پیرم کرد باباجان! من بزرگ شدم با رفتن ناگهانی‌ات؛ ببین! مانده‌ام با غمی بزرگ به وسعت جهان که بر شانه‌ی کودکانه‌ام سنگینی می‌کند مدام. بابا به خدا، تمام کودکی‌ام درد می‌کند. بی‌تو تمام زندگانی‌ام درد می‌کند. شرح حال دل‌تنگی‌هایم را چگونه بگویم برایت که نگیرد دلت، درد بی‌پناهی دستانم، درد بی‌تکیه‌گاهی‌ام، درد بی‌توبودنم، حسرت غریبِ گفتن بابا از لب‌هایم، چگونه بگویم

برایت که چقدر دشوار است. من که خوب می دانم باباجان، تمام عالم اگر پشتت باشد، پدر که نباشد یعنی تنهایی. قسم به دلگیری لحظه تلخ رفتنت، من گرمی نوازش دستانت را از یاد نبرده ام هنوز. خنده هایت، نگاهت، صدایت را از یاد نبرده ام هنوز. اسم تو که می آید، حرف تو که می شود، دلم می گیرد. خاطرات تو را من از یاد نبرده ام هنوز. بابای خاطرات کوتاه و قشنگ، تکرارنشده دنیایم، روزت در آسمان ها مبارک!

شب تلخ

رفتنت، تلخ ترین حادثه عمرم بود. رفتنی که روزی هزاربار در ذهن خاک خورده ام مرور می شود. روزی که حتی آسمان هم به حال تقدیرم گریه می کرد. روزی که تمام دلخوشی ام، خنده هایم، آرزوهایم، جوانی ام، شور و شوق زندگانی ام، همه و همه را در لابلای اثاث چمدانت بستی و دور شدی از من و دنیای غم آلودم. رفتی. باران بود و من بودم و دلشوره ای که مدام چنگ می زد دلم را. چندباری شمارهات را گرفتم، اما مخاطب مورد نظرم از دسترس خارج بود. من منتظر بوق آزاد تلفن بودم، منتظر بودم گوشی را برداری، جانم بگویی و جان، به جسم بی روحم بازگردد. ناگاه تلفن زنگ زد، صدایی جز گریه و شیون نبود و من ناچار، رانده و مانده از همه جا، تنها کاری که از دستم برمی آمد، فریاد بود. از خانه بیرون زدم، پابرهنه، زیر تازیانۀ باران، سراسیمه، هراسان و گریان دنبال تو دیدم، اما شرشر لعنتی باران، ردپایت را از تمام کوچه شسته بود. نامت را مدام زیر باران صدا کردم. دل کوچه پر از غم شد، دل من غرق بی تابی. شتابان تا تو آمدم. جاده اما چقدر طولانی. هرچه می رفتم، تمام نمی شد که نمی شد. مدام به خدا التماس می کردم که دروغ باشد خبر رفتنت. هربار به کسی زنگ می زدم، سراغت را بگیرم، هرکدام چیزی می گفت. با این که می دانستم دروغ است، اما دلم می خواست باورش کنم. چه دروغ زیبای قشنگی بود! راه تمام شد و تمام شد امید پوچ من. به تورسیدم، اما تو ساکت و سرد و خسته و بی جان. چشم هایم را بستم و فریاد زدم یک ریز. سکوت به تو نمی آید برخیز، ببین گریه و فریاد، چشم ها و گلویم را زخمی کرد. ببین از بی تو بودن می ترسم، ببین که مرا می کشد سکوت چشم های تو. اولین شب نبودنت تا صبح به در زل زدم؛ بدترین شب زندگانی ام که هیچ گاه پاک نخواهد شد از خاطر. غریبانه کودکان بی پناهم را در آغوش گرفتم و بی صدای بی صدا گریستم. بچه های من دیگر بابا نداشتند و من آه که چگونه آن شب را سحر کردم، نمی دانم. چه شب تلخ بی رحمی بود حادثه رفتنت.

دریا دوستی

سهم من از روز پدر

پدرم، ای دورترین نزدیک من. امروز روز توست. اما سهم من از بودنت، یک قاب عکس روی دیوار و یک سنگ سرد مزار است. همیشه وقتی روز پدر نزدیک می‌شود، از خدا می‌خواهم که هوا ابری بارانی نباشد؛ زیرا تنها دلخوشی‌ام آمدن در بهشت زهرا و بوسیدن سنگ مزارت است. وقتی سهم من از روز پدر، نگاه کردن به عکسی است که نمی‌خندد، نمی‌بوسد و در آغوشش شانسه‌هایم آرام نمی‌گیرد؛ پس کجای زندگی زیباست؟! پدرم، وقتی به تک تک خاطراتِ باتوبودن فکر می‌کنم، در عجبم که بعد از تو، چطور نفس می‌کشم، چطور زندگی می‌کنم. آه از آن روز نحس که تو را برد... بعد از تو جهانم خالی شد پدرم، مگر تو چند نفر بودی؟! وقتی که جنازه سردت بر دوش برادرانت به سمت قبرستان می‌رفت، با دو چشمِ خودم دیدم که جان از بدنم جدا شد.

امان از دلتنگی‌های بی‌وقفه پدرم امان!

صبرم سرآمد پدرم، کاش می‌شد برگردی. لعنت به تمام کاش‌های دنیا!

مهدیه جلیلی

تابلوی نقاشی

زبان‌ش را طبق عادت همیشگی روی عقب و جلوی دندان‌های بالایی‌اش کشید. دستانش را قلاب‌وار زیر سرش گذاشت و به لوستر آویزان و سقف چوبی باکنده‌کاری‌های درشت گل رز زل زد. با این‌که تعدادشان را می‌دانست، شروع به شمردن لامپ‌های شمعی ایستاده روی پایه‌های آهنی و لرزان لوستر اتاق کرد.

یک، دو، سه... به هشت که رسید، دوباره از اول شمرد. چشمانش را که بست، سایه مژه‌های بلند فردارش روی قسمت گوددار پایین چشمش افتادند. دندان‌هایش را به هم فشرد. با حرکتی آنی که شاید سرعتی کم از سرعت نور نداشت، روی تخت نشست.

موهای بلوند ابریشمی موجدارش را که روی صورتش ریخته بود، با دست کنار زد و با چشمان آبی روشن زیبایش که گویی تکه‌ای از آسمان بودند، از پنجره قدی روبرویش به بیرون خیره

ماند. نور ماه حایلی میان او و تاریکی محض بود؛ با این حال ترکیب شعله‌های طلایی سرکش سوزان شومینه گوشه‌ چپ اتاق و نور دل‌انگیز ماه، فضایی روحانی و در عین حال ترسناک به وجود می‌آورد. باد تقریباً سوزناکی که از دریچه‌ باز سقف چوبی به درون می‌آمد، پرده‌ حریر نازک و ساده پنجره را تکان می‌داد و سایه‌ آن از کف چوبی تا صورت رنگ‌پریده‌ ال‌رامی پوشاند. از اطلسی‌های خشک داخل گلدان بلوری روی میز که هنوز نیمه‌بویی از آن‌ها دماغ را کیفور می‌کرد تا در باز کمد دیواری و آینه‌ قدی منبت‌کاری شده‌ پایین تخت، از فرش سه‌درچهار طبیعی قرمز کف اتاق تا صندلی راک طرح قدیم که با هوهوی باد تکان می‌خورد، از قفسه‌ کتاب‌ها گرفته تا دفتر خاطراتی با جلد مخمل زرشکی، تیک‌تاک بی‌صدای زمان روی عقربه‌ ساعت میز کناری تخت، بوی وحشت تاریکی می‌دادند.

هیجانی ترس‌مانند، زیر پوست سفید عاجی‌اش نامنظم نبض می‌زد و قلبش کمی شدیدتر از حد معمول می‌تپید. الانمی دانست دقیقاً از چه ترسیده، اما به خاطر می‌آورد که همه چیز از شب تولد ۲۲ سالگی‌اش، یعنی ۹ اکتبر ۲۰۲۱ و آن تابلوی نقاشی ۱۸۰ دلاری هدیه‌ عمو برابان که از نمایشگاه نقاشی هلند خریده بود، شروع شد.

اولین باری که آن تابلوی مرموز را دید، حس عجیبی داشت؛ حسی ناشناخته از چیزی آشنا! چیزی در آن تابلو بود که ال‌را صدا می‌زد؛ صدایی خارج از زمان، مکانی خارج از دنیا، جایی بسیار دور و بسیار نزدیک، نمی‌دانست! حسی که همراه او بود، مواقع تنهایی پرنگ‌تر می‌شد. خواب‌های وحشتناک و پراکنده، کلید طلایی با طرح‌ریزی‌های ریزالماس‌گون، تنه‌ پهن سکویا با شاخه‌های غول‌پیکر آتشین، تاریکی، تابلوی نقاشی و پیام‌هک شده‌ رویش: «تو بازمانده‌ای!» این تمام چیزی بود که به خاطر می‌آورد و این یادآوری چقدر برایش گران تمام می‌شد.

- الا ما برگشتیم عزیزم.

این صدای سوفیا بود که او را از قفس جهنمی تنهایی عذاب‌دهنده‌اش نجات می‌داد.

سوفیا دستگیره‌ در را می‌چرخاند، اما نمی‌توانست آن را باز کند:

- عزیزم اون جایی؟ صدامو می‌شنوی؟

الانفهمید مسیر بیست متری از تخت تا درِ اتاق را چگونه طی کرد. خواست کلید پشت در را در

قفلی بچرخاند، اما کلید از انگشتانش لیز خورد و روی زمین افتاد. نگاه ملتمسانه‌ی الاروی کلید ثابت ماند. صدای سوفیا حتی یک ثانیه هم قطع نشده بود. شادی شرکت در مهمانی پرشکوه شهر، جایش را به نگرانی‌ی عمیق سپرده بود.
الاتمام توان باقیمانده در بدنش را جمع کرد و ضربه‌ای آرام به در زد:
- مامان، مامان، در رو باز کن، خواهش می‌کنم.
و از هوش رفت.

دریچه‌ی سقف و درِ کمد دیواری بسته بود! صندلی راک بی حرکت ایستاده بود و پرده‌ی پنجره قدی کشیده! از صدای باد هم دیگر خبری نبود! و الا بی‌هوش بود...

نگار پاچیده

سروناز

چشم‌هایی داشت هم‌رنگ آبی آسمان. آب و باد و آتش آمیخته در هیاهوی چشمانش. نگاهش شفاف‌تر از آینه. بالبانی به سرخی آلاله‌های وحشی و چال ظریف روی گونه‌اش که اگر می‌خندید، قشنگ‌تر می‌شد. موج موهای طلایی‌رنگی که تا پشت کمرش می‌آمد و نگاه‌گم می‌شد در فراز و فرود بسیارش.

زیبا، ولی غمگین! از جزر و مد چشمان زیبایش می‌شد تنهایی‌اش را خواند. تنهایی‌اش شبیه چهره‌اش نبود. چشم‌هایش را رَج‌به‌رَج به گل‌های قالی می‌بافت تا کسی در هوای طوفانی چشمانش غرق نشود.

برای بار سوم، عاقد پرسید. ندایی در گوشش صدازد کجایی تو؟ همین جا بود. نه رفته بود گل بچیند، نه هوس گلاب‌آوردن داشت. با صدایی که درون حنجره‌اش به آرامی تاب می‌خورد، شکسته و آهسته گفت: «بله!»

صدای هلهله‌ی شادی و کل‌کشیدن و غوغا، اشک‌هایی را که از زیر تور بر دامن سپیدش می‌ریخت، در خود غرق کرد و هیچ‌کس باخبر از حال آن شبش نشد. گریه‌اش برای چه بود؟ لبخندش در قاب هیچ‌کدام از عکس‌ها به تصویر درنیامد، چرا؟ سؤالی که شاید هیچ‌کس از خودش نپرسید. روزها گذشت و ماه‌ها و سال‌ها هم. جز آینه، کسی شاهد زخم‌های تنش نشد. کسی صدای فریاد تنهایی‌اش را به زیر ضربه‌های کمربند وحشی مستی که بر جسم زارش می‌کوفت و می‌کوفت و

می‌کشت غرور و زنانگی و زیبایی‌اش را نشنید. انگار جهان کر شده بود و نمی‌شنید، کور شده بود و نمی‌دید.

با هیچ‌کس از غصه‌هایش نگفت، با هیچ‌کس نداشت‌اش. چاره‌ای جز سوختن، با جنون یک مثلاً عاشق ساختن. راهی به پیش، راهی به پس نداشتن را نداشت. زنجیرشدن در حلقه دیوارهایی که کم از میله زندان نداشت، عادتش داده بود به انس با زندانش. در تنهایی‌اش، از این دیوار به آن دیوار می‌چرخید و دلشوره‌هایش را در گوش دیوارها پیچ می‌کرد و قاه‌قاه می‌خندید. صدای خنده‌اش در خانه می‌پیچید و ناگاه گم می‌شد. جنون به جان خسته‌اش رسوخ کرده بود انگار. با صدای خنده‌اش پای می‌کوبید و سر می‌چرخاند و بلند بلند آواز می‌خواند و می‌رقصید.

زندگی اگرچه سخت، اما زیبا بود. اگرچه تلخ، اما زیبا بود. اگرچه وحشتناک، اما هنوز دوست داشت نفس کشیدن را.

چندباری بود که شیطنت کودکانه‌اش گل می‌کرد و دور از نگاه‌های زندانبان مخوف بیمارش، با چشم‌های ترسناکی که در آن خون می‌رقصید و ابروهای پهن و بینی بدقواره‌ای که نصف صورتش را گرفته بود و لب‌های زشتی که زیر سایه سیبیل‌های کج و معوجش گم می‌شد، وقتی که می‌دید چگونه بی‌خیال بی‌خیال، پای بساط عیش دروغی‌اش خواب مرگ برده چشمان گودرفته زشتش را با هول و ترس و دلشوره، دود می‌کرد تمام تنهایی‌اش را و گم می‌شد در حلقه‌های مست دود، تمام غصه‌های قصه گنگ زندگانی‌اش.

روزها گذشت و ماه‌ها و سال‌ها نیز. نه دیگر خانه‌ای بود که زندان باشد، نه زندانبانی که از بیم تازیان‌اش، شب‌ها خواب بدود از چشمانش. آسمان چشم‌های نیلی، سرخی لب‌هایش کبود و لبخندهای زیبایش چال شد در گونه فرورفته‌اش. سرو قامتش سر فرود آورد و شکست ساقه سبز بودنش. زندگی سخت، اما زیبا نبود. تلخ، اما زیبا نبود. بی‌مفهوم و دیگر هیچ هم زیبا نبود نفس کشیدن.

عاقبت در زمستانی سرد و بی‌رحم و بی‌احساس، کنج خیابانی نمور و خیس و شب‌زده، جنازه زنی که هیچ‌کس را نداشت، بر شانه‌های حلقه دودی سرکش و عاصی و ویرانگر، پر کشید و دود شد و هوا رفت و نماند.

نارین غلامی

نیلا کوچولو

آدادادادا، هادادادادا، هاتاتاتا...

این صدای دلنشین نیلا کوچولو است. از صبح که از خواب بیدار می‌شود، با این آوای دل‌انگیز، ما را هم از خواب بیدار می‌کند. صبحانه‌اش را در آغوش مادرش خورده است؛ شیرگرم و تازه، همراه با نوازش‌ها و بوسه‌های شیرین مادرش. دندان هم که ندارد که مسواک بزند. سرکار و مدرسه هم که نمی‌رود؛ اما خیلی کارها دارد که باید انجام بدهد. می‌خواهد حرف‌زدن، راه‌رفتن، غذاخوردن و نشست و برخاست را یاد بگیرد. از صبح تا شب باید تمرین کند. گاهی از این تمرین‌ها آن قدر خسته می‌شود که همان جا سر جایش خوابش می‌برد. از خواب که بیدار شود، دوباره تلاش می‌کند. هر چیزی را که ببیند، به دهان می‌برد. شاید می‌خواهد مزه تلخ و شیرین‌ها را بچشد. اگر آشغال‌ریزی را روی فرش ببیند، انگشت اشاره‌اش را روی آن می‌گذارد و تا وقتی آن را به دست نیاورد، ول‌کن ماجرا نمی‌شود. با انگشتان دستش بازی می‌کند. ورزشکار خوبی است. حتی بعضی وقت‌ها انگشت شست پایش را هم به دهان می‌برد. دنیای بچه‌ها، خیلی شیرین است. همه چیز برایشان تازگی دارد. از شکلک‌هایی که ما برایشان درمی‌آوریم، لذت می‌برند و کلی می‌خندند. اما گاهی هم از تکرار این همه کار خسته می‌شوند و گریه می‌کنند. دل‌نازک هستند و اگر غریبه‌ای را ببینند، گریه می‌کنند. نیلای ما مثل همه بچه‌های دیگر، ناز و معصوم و دلریاست. همیشه خوشبو و لطیف است و ما از بودنش لذت می‌بریم.

دوست من

یک نفر پشت در است. قدش به زنگ نمی‌رسد، سنگی کوچک برمی‌دارد و به وسیله آن، مثل دارکوب، مرتب بر در می‌کوبد. من و خانواده‌ام می‌دانیم چه کسی پشت در است. این دوست من «سنا» است که در می‌زند. در را برایش باز می‌کنیم؛ امروز هم مثل هر روز، شیک و پیک آمده است. لباس گل‌گلی آستین‌پفی زیبایی را روی دامن توری چین‌چینی پوشیده، موهایش را تمیز شانه زده و از کیش موها و تل‌های قشنگی که مادرش درست کرده، به موهایش زده است. کیف پشمالوی خرگوشی‌اش را (که مثل کلاه شعبده‌بازها هربار از آن کاردستی‌های جدید و

جذابی را که خودش و مادرش ساخته‌اند، درمی‌آورد)، سر دستش انداخته و کفش‌های تق‌تقی قرمزش را پوشیده است. گردن‌بند و انگشتر و مچ‌بند مروارید ستش را که از مغازه‌ خاله‌اش خریده است، پوشیده و گوشواره‌هایش را در کیفش گذاشته؛ چون هنوز جرئت پیدا نکرده است که گوشش را سوراخ کند.

سنا دو سال از من کوچک‌تر است، اما از وقتی که خانه‌شان به محله‌ ما آمده، دوست صمیمی من شده است. چهره‌ای زیبا و معصوم دارد، صورتش گرد و چشمانش درشت است، سربه‌زیر و خجالتی است و خیلی آرام حرف می‌زند. بیش‌تر اوقات به خانه‌ ما می‌آید تا بازی کنیم و درس‌هایمان را با هم بخوانیم. دختر خوب و حرف‌گوش‌کنی است و مادر هنرمندی دارد که به من و سنا، بافتنی یاد داده است. گاهی اوقات که مادرم برای یادگیری خیاطی و قالیبافی به خانه‌ آن‌ها می‌رود، من و سنا هم به آن‌ها کمک می‌کنیم.



گاهی وقت‌ها که دلم برای یک نفر تنگ می‌شود، توی دلم برایش حال خوب آرزو می‌کنم و فوت می‌کنم سمت آسمان. نمی‌دانم به دستش می‌رسد یا نه، ولی همین چند وقت پیش بود که یکی از عزیزان به من گفت: «به موقع‌هایی وسط روز، شب یا نصفه‌شب، یه نسیم خنک یهو می‌میداد می‌شینه رو صورتش. دلش یهو به طرز عجیبی آروم می‌گیره. انگار یکی براش حال خوب آرزو کرده.» این را گفت و پُرننگ خندید. من هم خندیدم...

به نظرم بهترین آرزویی که می‌شود برای کسی کرد، «حال خوب» است...

یکی با پول حالش خوب می‌شود، یکی با بودن کنار دلبر، یکی با قرمه‌سبزی، یکی با رسیدن به اهدافش، یکی با قبولی در کنکور، یکی با جای...

خلاصه که:

بخواه که خوب ببینی، بخواه که خوب باشی، بخواه که حال زمین و زمان خوب باشد. بخواه از خدای تعالی که بهترین‌ها را در حقت انجام دهد.

برای همه در این روزهای آخر سال و شروع سال جدید، «حال خوب» را آرزو کنیم.

سبزه‌های نوروزی

هر آنچه در دنیای بیرون می‌بینی، چیزی جز بازتاب و انعکاس درونت نیست. اگر در درون لبریز از عشق باشی، کل زندگی لبریز از عشق نمایان می‌شود. اگر در غم و درد و رنج شدید باشی، کل هستی به نظرت افسرده می‌آید؛ این تویی که افسرده‌ای، نه دنیا. هستی همیشه یکسان است، اما آب و هوای درونی تو مدام تغییر می‌کند و ذهنت آن را منعکس می‌کند.

هستی همچون آینه عمل می‌کند؛ اگر تو در درون هر ج و مرج باشی، بی‌شک دنیایت چیزی جز هر ج و مرج نخواهد شد. اگر در درون مرده باشی، در دنیایی مرده زندگی خواهی کرد. اگر در درون زنده باشی، دنیا می‌تواند زنده باشد. همه چیز به تو و این که در درونت چه می‌گذرد، بستگی دارد. تنها تویی که وجود داری، چیزهای دیگر فقط آینه‌اند. می‌بینی سبزه‌های نوروزی را؛ هر روز سرسبزتر می‌شوند. هر روز زیباتر از روز قبل جوانه می‌زنند. وجود آدم همچو سبزه به جوانه زدن نیاز دارد. نیاز دارد برخیزی، بجنگی، راه بروی، پرواز کنی برای آرزوهایت. آرزوهایت، ارزش جنگیدن را دارند. از خواب‌گذشتن‌هایت، به مسافرت رفتن‌هایت، تلاش کوچکی بودن برای رسیدن به هدف قشنگت. هدف‌ت را مقدس پندار. جوانه بزنی! تو سازنده آرزوهایت هستی.

محدثه شاه‌ویسی

عشق

دیگر وقت آن رسیده که کوله‌بارت را جمع کنی. سرمایه‌ت را به دست باد بسپاری و سپیدی برفت را به سبزی بهار بدهی و من هم خاطرات زیبا و به‌یادماندنی‌ات را در صندوقچه برفی ذهنم بگذارم. وقت آن است که خود را برای سرسبزی و زیبایی بهار آماده کنم. چه لذت بخش است! این روزها دنیا رنگ دیگری به خود گرفته و بوی تازگی و سرزندگی را همه جا حس می‌کنم. آری، می‌خواهم سالم را با تو آغاز کنم، ای بهار زیبا و دوست‌داشتنی. بوی تو مرا یاد خاطرات شیرین بهاری می‌اندازد. دیگر این روزها تنها دلخوشی و امید ما، آمدن توست و تنها آرزوی همه این است که شاید با آمدنت، جنگ و بیماری که تمام دنیا را فرا گرفته، از بین برود و جای خود را به صلح و دوستی و سلامتی بدهد. همه این روزها مشغول خانه‌تکانی هستند؛ ولی ای کاش دل‌هایشان را هم از غم و غصه و کینه بزایند و رحم و عطوفت را با آب پاک و زلال بخشش الهی بشویند و عشق را در آن معنا کنند...

ژاله ماشینی (مادر نارین غلامی)

نوروزت مبارک!

دوست خوب من، بیابنشین و تماشاکن.

خاک را ببین، دیگر سرد و یخزده نیست. ابرها، خورشید، باد و باران، دست به دست هم داده‌اند تا موسیقی روح‌بخشی بنوازند. چشمه‌ها جوشیده‌اند، رودها پویا شده، درختان از خواب بیدار شده‌اند و از نسیم خنک و گرمای ملایم خورشید و ترنم روزهای بارانی لذت می‌برند. جوانه‌ها هماهنگ و موزون با ترانه طبیعت باز می‌شوند، غنچه‌ها شکوفه می‌زنند.

مورچه‌ها را ببین، چگونه به تکاپو آمده‌اند؟! شادمان و پرنرزی در رفت‌وآمدند. کاه و کلش دانه‌ها و ته‌مانده انبار اندوخته زمستانشان را بیرون می‌ریزند. اطراف لانه را تمیز می‌کنند. صف‌های منظم تشکیل می‌دهند و رژه می‌روند. به پرنده‌ها نگاه کن؛ از قفس زمستان آزاد شده‌اند، لانه‌های نو می‌سازند، آواز می‌خوانند، از خوشحالی سراز پا نمی‌شناسند، مدام در رقص و پروازند، زبان به دهان نمی‌برند، شاد و مسرور و غزل‌خوان، گوش ما و فلک را کر کرده‌اند. آنچنان لذت می‌برند که انگار بهار فقط مال آن‌هاست. اما تو را چه شده است که هنوز سر ذوق نیامده‌ای؟! چه چیزی مانعت شده که قادر به درک اندکی از این همه زیبایی نباشی؟! مگر احساسات تو مرده‌اند؟ نه این‌ها نمرده‌اند؛ خود را به خواب زده‌اند. بگو بیدار شوند. فصل حیات است، فصل رویش، فصل نوشدن. بلند شو خودت را بتکان، روح را بتکان، آواز بخوان و برقص. حیفاست که جلبک‌های کنار حوض، بهار را درک کنند، پروانه‌ها و کفشدوزک‌ها، سنجاب و دارکوب‌ها از آمدن بهار خشنود باشند، اما یک انسان، خسته باشد و برای زنده شدن و آغازی دوباره فکری نکند. نوروزت مبارک!

هانیه رحیمی

نوروز

نوروز، روز خوبی است. روزی است که ما تمام انسان‌ها می‌توانیم در آغوش هم فرابگیریم و این‌که بتوانیم همدیگر را بشناسیم. نوروز پیر از شعر طراوت‌های زیباست. نوروز، روزی است که خوشی بر دل ما می‌نشیند. نوروز، بهترین روز است. عیدی گرفتن از خاله، عمه، دیدن اقوام و فامیل، خوش‌گذرانی، بازی کردن با بچه‌های خاله، دایی، عمو و عمه. نوروز، روزی است که سفره هفت‌سین را می‌چینیم و دور آن می‌نشینیم. مادر برایمان قرآن می‌خواند و ما به صدای دلنشین

او گوش می‌دهیم. نوروز، روزی است که به دیدن همه می‌رویم. زنگ می‌زنیم و به هم عید را تبریک می‌گوییم. نوروز، روزی است که مدرسه‌ها تعطیل می‌شوند و ما هم خوش‌گذرانی می‌کنیم و خوشحال می‌شویم. نوروز، روزی است که غم از دل ما می‌رود... نوروز، روزی است که همه خوشحال می‌شوند. نوروز، روزی است که بهار با آن شکوفه می‌دهد و نوروز ما آغوش دلگرمی می‌گیرد.

نگار پاچیده

پیشواز بهار

گوش کن می‌شنوی؟/ دو قدم مانده بهار / نرم نرمک آهسته / گام برمی‌دارد سرما / و بهار پشتِ در است / باز کن درها را / و به تماشا بنشین / رقص شب‌نم روی گلبرگ‌های گل سرخ / وزش باد میان شاخه‌های بید / گوش کن نغمهٔ مست بلبل گرد گل / چهچه موزون چکاوک‌ها را / جوشش رود خروش چشمه / بانگ ابر / بوی نوروز می‌آید از این نزدیکی / بگشای در و عمیق استشمام کن / بوی باران را از دل خاک / نوید نوبهار می‌دمد / از جان مردهٔ زمین / زمین بیدار شد / از خواب زمستانی خود / برخیز و آب و جارو کن / خانهٔ دلت را از اندوه / بگشای همهٔ در و پنجره‌ها را / تا عطر بهار / پیر کند سکوت سردِ خانه را / برخیز و خودت را به رنگ بهار بیارای / با سلفونی روح نواز نسیم بهاری / مستانه برق و شادمانی کن / و بالبخند به پیشواز بهاران رو / حال دلت بهاری / بهارت بهترین باد رفیق!



بهارجان

من گمان می‌کنم که بهار زن است؛ زنی زیبا که با کرشمه نگاهش و لبخندهای پرتراوت چشمانش، روح حیات در رگ‌های زمین می‌دود.

بهارجان! بانوی شکوفه‌پوش مهربان، امسال برایمان امید و لبخند و شادمانی با خودت به ارمغان بیاور. غصه‌ها را از لحظه‌هایمان بگیر و به باد بسپار و با تبسم شیرینت، رنگ نشاط به زندگی‌هایمان بیاش. آمدنت پیروز، قدمت سبز باد بهارجان!

خانه‌تکانی

در آستانه بهار، خانه می‌تکانیم از غبار سالی که گذشت. سالی که چه خوب، چه بد، هرچه که بود، گذشت. غبار از در و دیوار خانه می‌گیریم و چه خوب که به بهانه خانه‌تکانی‌هایمان، نگاهی به دل‌هایمان بیندازیم که دیرگاهی است غبار غصه و اندوه و حسرت بر جای جایش خانه کرده است. تارهای ناامیدی که قلبمان را در خود تنیده، پاک کنیم و زنگار از رخ‌دل‌های شکسته‌مان برگیریم و دل بتکانیم از هرچه غم و حسرت و اندوه و ملال است.

بهار

پنجره را که باز کرد، خنکای باد صورتش را نوازش کرد. بوی بهار را می‌شد از هوا استشاق کرد. سرش را از پنجره بیرون آورد تا کمی هوای بهار در ریه‌هایش بدمد.

باد در میان موهایش می‌رقصید. چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید و بهار را استشمام کرد.

نو شدن

بین زمستان رفت و بهار آمد / بوی نو شدن می‌آید از روزگار / بر تن کرخت تنهایی ام / باران شو و بار / تا تحویل دهم سال کهنه را / نو کن مرا / به سلامی / لبخندی / نگاهی / جانان!

پیراهن تو



بهار من
گل‌های رنگارنگ پیراهنی‌ست
که بر تن داری.
پیراهنی که چهار فصلش بهار است؛
چون بر تن توست.

فاطمه کریمی

همیشه بهار

«یا مقلب القلوب والا ابصار.» قشنگ‌ترین دعایی که موقع تحویل سال، پدر بزرگ مهربانم با صدای آرام بخشش می‌خواند و من بالذت گوش می‌دادم و دست‌های کوچکم را بالا می‌گرفتم و بعد از اتمام، پدر بزرگ برای سلامتی و عاقبت به خیری دعا می‌کرد و آخر سر، همه با هم آمین می‌گفتیم. چه لحظات قشنگ و به یادماندنی برایمان بود این دعا که خوانده می‌شد. من معنی آن را متوجه نمی‌شدم، ولی صدای قشنگ پدر بزرگم، مرا عاشق این دعای قشنگ کرده بود. خیلی دوست داشتیم من هم این دعا را یاد بگیرم. فکر می‌کردم خواندن این دعا باعث این همه تغییر و تحول در فصل قشنگ بهار می‌شود. بهار با این همه زیبایی‌اش، جذابیتش، همه را دعایی به این کوتاهی می‌آورد؛ پس چرا همیشه نمی‌خوانند تا همیشه بهار باشد؟! همه جا سرسبز و درختان شکوفه‌های سفید و صورتی بر سر دارند. خدای بزرگ! این همه زیبایی در فصل بهار، خانه‌تکانی‌های قبل بهار، پوشیدن لباس نو، عیدی گرفتن، دید و بازدید، رفتن به سفر، روییدن گل‌ها، سرسبزی دشت‌های پهناور، خروشیدن چشمه‌ها و جویبارها، آواز خواندن چلچله‌ها و قناری‌ها؛ دیدن این همه زیبایی واقعاً لذت بخش و آرامش دهنده است و همه لطف خدای بزرگ و متعال است که ما باید شاکر باشیم. در آستانه این تغییر و تحول عظیم، از خدای بی‌همتا برای همه بهترین‌ها را آرزو می‌کنم؛ آمین!

دریا دوستی

خوش به حال روزگارا!

«کم کم می‌رسد اینک بهار، خوش به حال روزگارا!»

گذشت و گذشت... آنچه در خیالاتمان فکر می‌کردم، دیگر تمام شد، کم آوردیم. سال جدید هم قدمی برداشت. تمام سختی‌ها، دردها، غم‌ها در سال گذشته جا ماند و الآن ماییم و سالی جدید، پراز آرزوهای جدید، موفقیت‌های بیش‌تر و...
بهار فصل شکوفه‌زدن، جوانه‌زدن، نوشدن؛ نو شویم، شکوفه‌بزیم، استعدادهایمان را نشان دهیم در این سال جدید. باشد که همه در گام‌های پرتلاشی که برمی‌داریم، موفق شویم... سالی پراز سلامتی، موفقیت و شادی در کنار عزیزانتان را برای شما آرزو مندم.

ژاله ماشینی (مادر نارین غلامی)

عیدهایی که گذشت!

استان کرمانشاه / لیسانس مهندسی آب و خاک (علوم کشاورزی)

مدرسه‌ی مادر حاشیه‌ی روستا بود. حیاط و حصاری نداشت. محوطه‌ی مدرسه از پشت جاده‌ی روستا شروع می‌شد تا حدود چهارصد پانصد متر زمین خالی که به زمین‌های کشاورزی ختم می‌شد و از آن به‌عنوان حیاط و زمین فوتبال استفاده می‌کردیم.
روزهای آخر زمستان بود. برف نواحی دشت، آب شده بود. اما قله‌ها و نوک کوه تا اواخر فروردین هم برف داشتند و سوز سرمای آن در روستا حس می‌شد.
باریکه‌ی جوی آبی از کنار حیاط مدرسه به سمت زمین‌های کشاورزی روان بود. آب حاصل از برف‌های آب‌شده کوهستان در آن جاری شده بود. برای ما بچه‌مدرسه‌ای‌ها، این روانه‌ی آب، پیام‌آور فصل بهار بود. تصویر آب زلال و سنگریزه‌های شسته‌شده‌ی بستر آن رود کوچک، تا ابد در ذهنم ماندگار است. هنوز هم صدای موسیقی آرام و ظریفش، روحم را نوازش می‌دهد. سبزه‌های زیبایی که روییده بودند، بوی جوانه‌گندم گندمزارها که تازه سر از خاک درآورده بود، نسیم خنک و تابش تیز خورشید، همگی نشان از آمدن بهار بود.
هفته‌ی آخر اسفند بود. آقای معلم به شهر رفته و برایمان پیک نوروزی آورده بود. آقای معلم دفترچه‌ی نوروزی را که حاوی تعدادی کاربرگ درسی، صفحات سرگرمی، لطیفه، نقاشی، یکسری تصاویر ورزشی و توصیه‌های اجتماعی بود، میان بچه‌ها توزیع کردند و به بچه‌ها سفارش کردند که حتماً

در تعطیلات نوروز، دفترچه را جواب بدهند. قرار بر این شد که روز اول بعد از تعطیلات، سر کلاس، تمرین‌های دفترچه را با هم حل و رفع اشکال کنیم و روز بعد هم از مطالب دفترچه از ما آزمون بگیرد. علاوه بر آن، از همه کتاب‌هایمان کلی سرمشق و نمونه سؤال به دانش‌آموزان داده شد تا در ایام تعطیل، درس‌ها مرور شوند و کسی از درس و مشق فاصله نگیرد.

آن روزها، مدرسه به دانش‌آموز تغذیه و لقمه می‌داد؛ یک تی‌تاب و کلوچه‌های کام و نخود و کشمش و خرما. هر روز زنگ تفریح دوم، یکی از این خوراکی‌ها را به بچه‌ها می‌دادند تا کسی گرسنه و بی‌حال سر کلاس نماند. اما روز آخر مدرسه قبل از عید، آقای معلم تعداد بیش‌تری تغذیه به ما می‌داد. می‌گفت: «این خوراکی‌ها باقیمانده سهمیه یک ماه شماسست. اگر روزهای تعطیل این‌جا بماند، فاسد می‌شود.» به هرکدام از ما ده دوازده تا یک و کلوچه و چند مشت نخود و کشمش و مقداری خرما می‌داد که لای یک ورق کاغذ کنده شده از دفترمان می‌پیچیدیم.

روز آخر، از مدرسه دست‌پُر برمی‌گشتیم. این بار دیگر مجبور نبودیم نصف تغذیه را بخوریم و نصف دیگر را برای خواهر بزرگمان که مدرسه نمی‌رفت یا مادرمان به خانه ببریم؛ در عوض، امروز نفری دو تا خوراکی برایشان می‌بردیم، حتی به پدرمان هم سهم می‌رسید.

من، خواهر و برادرم، بیک‌های نوروزی را کنار گذاشتیم تا ایام عید، حلشان کنیم. اما تکالیف نوروزی را تا قبل از آمدن مهمانان نوروزی تندتند انجام می‌دادیم. روزهای عید هم از فرصت استفاده می‌کردیم و از فامیل‌های باسوادمان، جواب سؤالات بیک را کش می‌رفتیم.



آن روزها ما نسبت به دانش آموزبودنمان احساس مسئولیت خاصی داشتیم. برای یادگرفتن و باسوادشدنمان احساس دین می‌کردیم و بسیار متعهد بودیم. اگر سؤالی از تکالیفمان بی‌جواب می‌ماند، خواب و خوراکیان هم مختل می‌شد. اما دوست داشتیم زودتر تکالیفمان انجام شود تا در کار خانه‌تکانی به خانواده کمک کنیم. ما بچه‌ها به خیال خود، می‌توانستیم کمک کنیم، اما به نظر خانواده، بیش‌تر توی دست و بال و مایه زحمت بودیم. نوبت خانه‌تکانی می‌شد، به مادر جمع‌کردن وسایل و بیرون‌بردن رختخواب‌ها و پهن‌کردن آن جلوی نور آفتاب و دستمال‌کشیدن و غبارروبی‌های جزئی، اجازه مشارکت می‌دادند.

زن‌ها و دختران جوان روستا، به کمک هم می‌رفتند؛ فرش‌ها را جمع می‌کردند، به حیاط می‌بردند و دسته‌جمعی می‌تکاندند و گردوغبارش را به باد می‌دادند. بعضی‌ها بعد از تکاندن فرش، آن را دوباره در حیاط پهن می‌کردند و زیرش را سطلی می‌گذاشتند و با دقت بیش‌تری، با ضربه چوب و شیلنگ، خاک و گرد فرش را از تار و پودش بیرون می‌کشیدند. به دم یک چوب بلند، جارویی می‌بستند و دار و چوب سقف را جارو می‌کشیدند و دیوارها را از نو «حنا» می‌زدند. «حنا» ترکیب خاک سفید و آب بود که مادران با مهارت خاصی یک تکه پارچه یا یک لنگه جوراب به دست می‌پوشیدند، به حنا و آغشته می‌کردند و دیوار خانه‌های کاهگلی را به وسیله این سپیداب، نونوار و تازه می‌کردند. من بوی خاک تازه حنا روی دیوار را آن قدر دوست داشتم که تا دو سه روزی که هنوز دیوار خیس و نم‌دار بود، آن را بو می‌کشیدم و جان تازه می‌گرفتم.

روزهای نزدیک به عید، فروشنده‌ها و دوره‌گردها در روستا و دهات، بیش‌تر رفت‌وآمد می‌کردند. مردم روستا لباس، پرده، سفره و ظروف تازه می‌خریدند و دور فروشنده حلقه می‌بستند و با مشورت یکدیگر، خریدهایشان را همان جاتوی کوچه به همین سادگی انجام می‌دادند.

نزدیک عید که می‌شد، بچه‌های روستا و حتی پدر و مادرها، مدام چشمشان به جاده و راه بود. همه منتظر آمدن مهمانان و عزیزانشان بودند که برای کسب‌وکار، تحصیل و سرایزی به شهرهای دور رفته بودند. آن زمان ارتباطاتی مثل مخابرات، تلفن، جاده و ماشین خیلی ضعیف بود. مردم روستای ما برای تلفن‌زدن به دوستان و آشنایان، به روستای دیگری می‌رفتند که مخابرات داشت و از حال و احوال آنان برایمان خبر می‌آوردند. قبل از عید، من و برادرم، هر روز صبح به پشت‌بام می‌رفتم و از آن‌جا چشم به راه مینی‌بوس روستا که از شهر برمی‌گشت و کنار مدرسه مسافران را پیاده

می‌کرد، می‌ماندیم، تا اگر خواهر و برادرهای ما هم از مینی بوس پیاده شوند، به پدر و مادرمان خبر آمدنشان را بدهیم و مزدگانی بگیریم. گاهی به همسایه‌ها هم مژده آمدن مهمانشان را می‌دادیم. وقتی مسافر ما از مینی بوس پیاده می‌شد، از خوشحالی بال درمی‌آوردیم. از پله‌های نردبان به سرعت پایین می‌آمدیم. از زن‌های همسایه می‌خواستیم که سگ‌های ده را از ما دور کنند تا خودمان را به ایستگاه مینی بوس برسانیم و به استقبال مهمان‌ها برویم. خواهرزاده و برادرزاده‌هایمان یک سال بزرگ‌تر شده بودند و لباس‌های عروسکی و شیک پوشیده بودند. ما از دیدنشان لذت می‌بردیم. یکدیگر را به اندازه یک سالی که همدیگر را ندیده بودیم، بغل می‌کردیم. ساک‌های سنگینشان را کشان‌کشان به کمک نیروی شور و ذوق به خانه می‌آوردیم. سوغاتی‌ها و کادوهای عیدی را که برایمان آورده بودند، باز می‌کردیم و آن‌ها را با هیجان به کوچه و پشت‌بام می‌بردیم و به دوستان و بچه‌های همسایه نشان می‌دادیم. برایمان فرقی نداشت کادوی عیدانه‌ای که گرفته‌ایم، کوچک باشد یا بزرگ، مداد باشد یا مدادتراش، خودکار چهاررنگ باشد یا تلی سر پلاستیکی، ژاکت باشد یا دامن؛ ما به چشم عیدی به هدیه‌مان نگاه می‌کردیم و موضوع اصلی، همان مفهوم عیدی گرفتن بود که ما به زیبایی درک کرده بودیم و از دریافت آن در اوج افتخار و شادمانی بودیم.

مهمان‌ها که می‌رسیدند، هر خانواده‌ای از گله گوسفندان، گوسفند یا بزغاله‌ای سر می‌برد. اگر گوسفند و بزغاله نبود، برای تهیه گوشت سفره عید، از مرغ و بوقلمون‌های مزرعه سر می‌بردند. یادم هست که مردم ده، از مرغ مصنوعی و پرورشی صنعتی به ندرت استفاده می‌کردند و گوشت آن به دهانشان مزه نمی‌داد و حتی مصرف آن را به گونه‌ای کسر شأن می‌دانستند و بعضی اوقات اگر مصرف می‌کردند، از روی ناچاری و به‌ضرورت بود.

قبل از هر چیز، مقداری از گوشت کشتاری را برای همسایه‌های تنگدست می‌بردیم. سپس از گوشت تازه، کباب درست می‌کردیم و همراه با نان محلی و دوغ خوشمزه، از مهمان‌هایمان پذیرایی می‌کردیم. پنجشنبه آخر سال که می‌شد، زن‌های روستا برای اموات خیرات می‌کردند. بعضی‌ها برنج و کشمش می‌پختند و بعضی شیربرنج و عده‌ای هم حلوا و نان گرده. غذای خیرات را در لقمه‌های «نان تیری» می‌پیچیدند و برای همسایه‌ها می‌بردند و به گویش محلی به آن «بش» می‌گفتند؛ به معنای سهم. یعنی در حقیقت، این غذا سهم امواتی بود که تازه از دنیا رفته بودند و هنوز از سفره و نان خانواده‌ها سهم داشتند. بزرگ‌ترهای آبادی برای قرائت فاتحه و ادای احترام به اموات و تازه

از دنیا رفتگان، به مزارستان می‌رفتند. در روستای ما هنوز رسم نشده بود که کسی سبزه و گل و شیرینی بر سر مزار ببرد و جز شمع و گلاب چیز دیگری با خود نمی‌بردند. حتی رسم نبود کسی با خودش بچه‌ای سر مزار بیاورد و زنان تازه ازدواج کرده نیز حق رفتن بر سر مزار و فاتحه خوانی را نداشتند. شاید کسی این رسوم را نوعی خرافات و سختگیری‌های بی‌اساس بداند، اما هدف اصلی آن‌ها مراقبت از طبع لطیف و حفظ شور و نشاطی بود که در کودکان و همین‌طور زنان تازه‌عروس و کم‌تجربه وجود دارد و آن تفکری نیکو و ستودنی است.

در روستای ما اسم و رسمی از سه‌شنبه آخر سال و چهارشنبه‌سوری نبود. اما مراسم «اگر نوروز» در آخرین غروب سال، یعنی یک روز قبل از تحویل سال نو برگزار می‌شد. ما بچه‌ها، خیلی این مراسم را دوست داشتیم؛ از صبح آن روز تا غروب برای روشن کردن آتش، لحظه‌شماری می‌کردیم. آن وقت برای جشن آتش‌نوروز، تفنگ و ترقه، فشفسه و مواد منفجره تهیه نمی‌کردیم، بلکه به انبار هیزم می‌رفتیم و بزرگ‌ترین و پرمغزترین هیزم‌ها را انتخاب می‌کردیم، آن را به پدر می‌دادیم تا با تبر تکه‌تکه کند، در منقل و حلب‌های جای روغن می‌گذاشتیم و به ایوان و پشت‌بام‌ها می‌بردیم تا وقتی آفتاب غروب کند، آن را روشن کنیم. علاوه بر آن، تعدادی از هیزم‌های باریک و بلند را با چاقو می‌تراشیدیم، صاف و یک‌دست می‌کردیم و به سر آن‌ها پارچه کهنه می‌پیچیدیم، چند ساعت در نفت می‌خوابانیدیم تا وقتی هوا تاریک شد، با آن مشعل بسازیم و به سردرها و روی دیوارهای بام و حیاط بکوبیم. در تاقچه‌ها و مقابل آینه، شمع روشن می‌کردیم. هوا که تاریک می‌شد، همه همسایه‌ها روی ایوان و بام‌هایشان جمع می‌شدند و آتش روشن می‌کردند. مشعل‌ها را نیز روشن می‌کردیم. از نور و شراره‌های آتش، همه جا روشن و گرم می‌شد. جوان‌ترها آتش‌بزرگی در آبادی درست می‌کردند و ساز و دهل برقرار می‌شد و به دور آتش می‌رقصیدند. گاهی بچه‌ها هم برای تماشای رفتند.

برای ما بچه‌ها که فرمان از هر غم و اندیشه‌ای فارغ بود، خاطراتی چون گردش به دور آتش، شیطنت‌های کودکانه، بازی با اشک شمع و بوی خالص دود آن، تا ابد ماندگار شد. حالا که بزرگ‌تر شده‌ایم، تازه به این پی برده‌ایم که این شور و نشاط دنیای کودکیمان را می‌یون بزرگ‌ترها و پدر و مادرمان هستیم. آن‌ها که شاید آن زمان با وجود سختی‌ها و گرفتاری‌های فراوان زندگی، برای مال‌لحظه‌های به‌یادماندنی آفریده‌اند. این زمانی بهتر درک کردم که خودم با دلی شکسته و پراز اندوه، اما به خاطر شادی دل فرزندم، نوروز را جشن گرفتم.

بعد از تمام شدن این مراسم، از سر شب، مردهای همسایه و پدران جوان روستا، یک سر شال بلندی به کمر می بستند و روی پشت بام خانه‌ها می رفتند و سر دیگر شال را از بام خانه به ایوان، نزد صاحبخانه آویزان می کردند و با خواندن شعر و ترانه از صاحبخانه عیدی و شاباش درخواست می کردند. صاحبخانه نیز پول، خوراکی یا هر چیزی که خودش صلاح می دانست، در شال آنان قرار می داد و به شال گرهی می زد و آن را بالا می کشیدند. این مراسم «پر شالم نسوزان» نام داشت. در این رسم زیبا، همه مردم، چه فقیر و چه ثروتمند، شرکت می کردند و این بیش تر به خاطر این بود که شرایط برای تهیدستان و مردم تنگدست فراهم شود تا بدون دغدغه و شرم، آذوقه و تنقلات شب عیدشان را همراه با شور و نشاط فراهم کنند. ما فقط دو تا اتاق داشتیم؛ از یکی از اتاق‌ها که به آن اتاق کهنه می گفتیم، هم به عنوان آشپزخانه استفاده می شد و هم اتاق غذاخوری و خواب و استراحت روزمره بود. اما اتاق تازه، مخصوص پذیرایی و اتاق خواب مهمان بود و فرش و رختخواب‌های نور آن جانگه می داشتیم. سفره عید را در اتاق تازه پهن می کردیم. ما بچه‌ها چقدر خوشحال بودیم که روزهای عید را در اتاق تازه در کنار مهمان‌ها سپری می کنیم. افراد خانواده دور سفره جمع می شدند. روی سفره شمع بود، آینه، قرآن، شیرینی، شکلات، میوه و چای. بچه‌ها بیش تر از همه چیز، شکلات دوست داشتند و مربای لای شیرینی‌ها را. چقدر طبع کودکی شیرین است و شیرین پسند! ما بچه‌ها خیلی بیش تر از شکلات‌ها، جلد آن‌ها را دوست داشتیم.

پشت سر مهمان‌ها به اتاق برمی گشتیم و جلد شکلات‌های خورده شده را جمع می کردیم و شب با آن‌ها گُل و پاپیون و پروانه درست می کردیم و به دیوار اتاق می چسباندیم. زرق و برق جلد شکلات‌ها، ما را مجذوب می کرد. آن قدر کاردستی‌های جلد شکلاتیمان را دوست داشتیم که صبح زود که از خواب بیدار می شدیم، قبل از شستن دست و رویمان، سراغ آن‌ها می رفتیم و دوباره با آن‌ها کلی سرگرم می شدیم.

آن عیدهایی که گذشت و آن عیدی‌هایی که گرفتیم، آن جلد شکلات‌ها و آن اتاق‌های کوچک، آن دید و بازدیدها، همه با این که خیلی ساده بود، اما برای روزگار ما بسیار زیبا به نظر می رسید و خیلی دوست داشتنی بود.

باشد که از عیدهای امروزمان نیز نهایت لذت را ببریم تا در آینده، خاطرات شیرینی از آن به یاد داشته باشیم.